



د و شیزه اولان

از : شبلر
ترجمه : آفا بزرگ علوی.

از نشرات کتابخانه تمدن

حق نایش مخصوص روزنامه ایران آزاد

مطبعه خورشید طهران

چطور رژاندارک

«دوشیزه ارلئان» (۱) شل

وقتیکه سرتاسر فرانسه بیش و هرج و
هرج بود، لشکر بیگانه تا پشت دروازه (ارلئان)
رسیده بود، ویرانی، ستمگری و شکست های بی
دریپی مردها را تماشاجی، خسته، ناامید و دلسوز
کرده بود، جنگجویان و دلاوران سپر انداخته
بودند، یکنفر دختر دهانی سینه سپر کرد، زده
پوشید، کله خود برسر گذاشت و مردهای
و امانده و قابل را به جنب و جوش انداخت، حس
وطن پرستی را به ملت آموخت و کشور خود را از
زیر مهمیز انگلیس بیرون آورد. این دختر

(۱) اصل فرانسه این لقب La Pucelle d'Orléans است.

است و شیللر زین آن را به ترجمه آلمانی
Die Jungfrau von Orleans گفته است :

ژاندارک بود!

ظهور ژاندارک یک پیش آمد عبرت انگیز و بی همتای تاریخیست. برای آنکه بهوت او اشنا شویم، ناچار باید وضعیت آن زمان را در نظر بگیریم.

در دنباله جنگهای صد ساله، تاخت و تازهای انگلیس‌ها، جنگهای داخلی، فقر و شکست‌های سخت، وضعیت فرانسه بی اندازه خراب و نامید بود؛ از یک طرف (هانری) کباده سلطنت فرانسه و انگلیس را می‌کشید، از طرف دیگر (شارل هفتم) پسر (شارل ششم) که مادرش او را عاق و پدرش اورا از تاج و تخت محروم کرده بود، نیز ادعای پادشاهی می‌کرد – در زمان ملوک الطوائفی حس ملی فرانسویها در سلطنت شاهنشاهی حلول کرده بود، لغت وطن را نمیدانستند، وطن پرستی عبارت بود از پرستش پادشاه رسمی که مطابق قانون اسلامی بصورت خداوند مملکت مجسم می‌شد، ولی حالا هیچکس حقایق سلطنت را باور نمی‌کرد، همه بی تکلیف و مردد بودند، کارهای مملکت

بدست اشخاص ناقابل افتاده بود، توده مردم
متعصب، پخمی، خرافات پیست و بی اراده
پیش آمدها را به قضا و قدر و اگذار کرده بود.
در صورتیکه امید نجات رؤی زمین وجود نداشت
میباپستی از آسمان بطور وحی و کشف و کرامات
برسد. ژاندارک میانجی ماین زمین و آسمان شد.

ژاندارک در ٦ فوریه ۱۴۱۲ میلادی
در دهکده (دعرمی) تزدیک شهر کوچک
(ووکولور) بدنبال آمد. این شهر در منطقه
فشار دو تیره مخالف (ارمنیا کها و بورگنی های)(۱)
واقع شده بود. پدرش از آن دهاتیهائی بود که دستش
بدهاش میرسید و ژان نیز مانند زنان دهاتی دوره
خودش بار آمد؛ یعنی بجز افسانه های مذهبی و
معجزات مقدسین چیزی دیگری باو نیاموختند.
او یک خواهر کوچکتر از خودش و دو برادر
داشته و در آغوش مادر بکار و اجابت مراسم

(۱) این اسم بفرانس Bourgogne و بالمانی Burgund است، در ترجمه کتاب مطابق اصل المانی بورگوند که شده.

منصب کاتولیک پرداخت. همه دلخوشی و فریح او طاعت و نماز بود. در همان دهکده درخت سبز و خرمی که «درخت خانمها» مینامیدند، وجود داشت. مادر بزرگش میگفت که در آنجا یک پری هست که با یکنفر از نجای زاه دارد. اهالی ده موسسه بهار زیر آن گرد عیامندند و سالی یکبار جشن میگرفتند. پسران و دختران برای بخت گشائی دور آن جمع میشدند، میخوانندند و میرقصیدند.

ژان هم مانند سایرین میرفته و میرقصیده، ولی همه حواس او متوجه کلیسا بوده، گلهای بیابان نخ میکشیده و به تصویر مریم آویزان میگرده. رفتار و روش او بقدری جالب توجه بود که آخوند ده سر گرفت او را بسر دیگران میزد، ولی جوانها او را دست میانداختند.

از افسانه‌های عوامانه‌ای که ورد زبانه بود و اسباب دلگرمی مردم شده بود، میگفتند: «زنی مملکت فرانسه را از دست داد (ایزا بو

دو باویر) (:) یک دختر آنرا نجات میدهد. » و همه
چشم برآه معجزه و علامات آسمانی بودند،
بخصوص اطمینان داشتند که خدا برای اسباب
دست خودش زن فقیری را برخواهد گردید. چند
زن جوان و یک چویان خودشان را مانند ژان
معرفی کرده بودند که انگلیسها را از فرانسه
بتارانند، ولی کارستان نگرفت. ژاندارک ظاهرًا
دختری خوشکل، ورزیده، خوش بینیه
زرنگ باصمیم و از طرفی نیز محظوظ، بارجم و شفقت
و دل نازک بوده و بد بختی ملت او را سخت متأثر
میکرده است. گاهی هم شهریهایش را که با چهره
خونالود و زخم خورده از جنگ بر میگشتند،
میدید. حکایت دوره ارزانی و فراوانی، بد
رفتاری انگلیسها و نفرینی که متصل با آنها میکردند،
میشنید. گاهی از تزدیک شدن دشمن با گله و
ورمه بشهر دیکر کوچ میکردند.

(۲) مادر شارل ششم که پسرش را عاق کرده و هدست
انگلیسها شده بود.

از سن ۱۶ سالگی با وحی رسید. باز
اول یکروز تابستانی در باغچه پدرش بود کهندائی
از جانب کلیسا با و رسید و روشنائی خیره
کننده‌ای چشم را زد؛ بعد تشخیص فرشته‌ها
را داد : صورت‌های تودار نورانی ' زنهای سفید
پوش و جبرائیل را باریش بلند و سفید شناخت '
همانطوریکه شمایل آنها را روی شیشه کلیسای
(ست کاترین) دیده بود، مثل اینکه انعکاس افکار
و مشاهدات خودش بود. اول این نداها با و
کفتند که رفتار و روش خود را تهذیب کند،
بعد با و فرمان دادند که فرانسه را از زیر تاخت
و تاز انگلیسها بیرون بیاورد، ولیعهد مشکوک
را مطابق رسوم مذهبی تقدیس بکند. هنگامیکه
خبر محاصره شهر (ارلئان) را شنید، این نداها
تکرار میشد. با و حکم کردند که بروند و شهر را
نجات دهد. هر چند در پاسخ آنها میگفت که من
دختر ناتوانی هستم و کاری از دستم بر نمیاید.

ولی به حقیقت این ندای هیچ شکی نداشت.

اول رفت پیش عموش و اسرار خود را
بلو آشکار کرد و در مقابل تعجب او جواب داد:
«مگر نمی‌کویند که زنی فرانسه را بیاد میدهد و
یک دختر آنرا از اد خواهد کرد؟» پیش اورا
ترسانیده بود که اگر بخواهد این فکر را عملی
کند، او را خفه خواهد کرد.

هنگامیکه ژاندارک تصمیم گرفت که بر
طبق دستور ندای رفتار کند، پیش فرمانده شهر
رفت و ازار کمک خواست. وی دو حوالب به ژان
گفت: که تو چندتا سیلی ابدار لازم داری. اما
ژان از میدان در نرفت، پافشاری کرد، بالاخره
فرمانده شهر بزور التماس و در خواست مردم با
شش نفر سوار مسلح او را روانه کرد.

ژاندارک به (شینن) رفت و در تالار (دنکالی)
که بار و شنائی مشغله روشن بود، شاه را مایین
بزرگان و نجباء بشناخت و باو گفت: «تو وارث

حقيقی تاج و تخت فرانسه و پسر شاهی ! » شارل
متاثر شد . اعتقاد به عجزه بقدره عمومی بود
که درباریان و روحانیون کمترین شکی به تجلیات
ژاندارک نیاوردند ؛ تنها چیزی که مهم بود ،
بایستی بدانند که این الهامات از طرف خدا آمده
یا از جانب شیطان . او را از هایش کردند ،
بکارت ژان ثابت شد ، پس رای دادند که این
تجلیات اهریمنی نبوده است .

ژان آهنگ جنک کرد ، بالباس مردانه که
بر زیبائی و دلربائی او افزوده بود ، بر اسب
سوار شد ، جلو افتاد و همه سر کرده ها و
جنگجویان محوجمال و منتر شجاعت او شده ،
با تحسین بدنبالش افتادند و از روی جان و دل
برایش شمشیر زدند ، (هنل اینکه فرشته ای از
آسمان نازل شده) شهر ارلئان را که عده کمی
انگلیسی محاصره کرده بود ، متصرف شد ، در
میان کشمکش تیری به ژان میخورد ، زخمی
میشود ، گریه میکند ، ولی بزودی خودداری

میکند. اما با آخره قوای دشمن را در هم میشکند.

این خبر در تمام فرانسه تولید تحسین و شادی فوق العاده کرده، با ولقب «دوشیزه ارلثان» دادند.

سپس ژاندارک شاه و دربار را بشهر (رنس)^(۱) برده، مطابق رسوم مذهبی او را پادشاه فرانسه معرفی میکند، تاج بر سرش میگذارد و کارش رنگ و رونق نازه‌ای بخود میگرد، قشون انگلیس را در (پاتای) شکست سخت میدهد.

ایا این ییشرف فوق العاده را باید معجزه پنداشت؟ فرانسویها خود بخود از ییحالی و شکست‌های پی در پی دماغشان سوخته بود، به پستی خودشان و برتری انگلیسها اعتراف داشتند ولی چون گمان میکردند که دست خدا به مر اهشان است و برای آنها شمشیر هیزند، دل و جرأت پیدا کردند و بر عکس انگلیسها که ژاندارک از آنها چشم زهره گرفته بود او را جادوگر و افسونگر

(۱) در ترجمه کتاب مطابق تلفظ المانی «رايس» نوشته شده.

میپند اشتند. شیوه جنگی او خیلی ساده بود؛
ناگهان بدشمن تاخت نیاورد و باو امان نمیداد
همچنین پشت گرمی بمقسین و مقدسات خود
داشته است.

بالآخره ژاندارک در جنگی که بایکی از دشمنان
شاه میکرد، دستگیر شد.

شاه هیچ اقدامی برای آزادی او نکرد!
ششماه بعد او را به انگلیسها فروختند!
(بدفرد) خواست ثابت کند که او
فرسناهه خدا نیست و از جانت روحانیان محکوم
بشد.

اسقف شهر (بووه) این کار را بهمه
گرفت.

خلیفه رنس هیچ بروی خودش نیاورد!!
پاپ نیز که در جریان وقایع بود، صدایش
در نیامد!!!

چون روحانیون همه طرفدار دشمن
بودند، ژاندارک را با کندو زنجیر در زندان

انداختند. ژان حاضر نمیشد جامه مردانه را در بیاورد، برای آنکه نداحا باو گفته بودند که پوشد. ولی مذهب عیسی اینکار را گناه بزرگ میدانست. تهدیدش کردند که بر گناه خود اعتراف کند، و گزنه او را زنده خواهند سوزانید. از دادوینداد آخوندها و دشنام انگلیسها خودش را باخت، با چشمها رکزده دیوانه و ار میخندیده و هر چه باو تلقین میکردند، تکرار مینموده. بالاخره رخت زنانه پوشید، زیرا امیدوار بود که از اد خواهد شد. اما وقتیکه دید هوا پس است، دوباره لباس مردانه پوشید و آنچه را که دیروز اقرار کرده بود، زیرش زد، پس قتوای مرک او را دادند.

قرار شد که او را زنده بسوزانند!

روز موعد پیراهن بلند سفیدی پوشید، از سکوی دار بالا رفت. روی کلاه درازی که بسرش بود، نوشته بودند: «زنديق، لامذهب، مرتد، بت پرست!» ژان طلب آمرزش کرد،

دشمنان خود را بخشد، صلیب خواسته آن را
بوسید. او را بچوب دار بستند، دورش را آتش
روشن کر دند.... همه مردم حتی خود آخوندها
برایش کردند.

مقدس شمردن زاندارک و مقام الوهیتی
که برایش قائل شدند، خیلی پیش پا افتاده بود،
ولی هیچ چیز عافوق طیعت و معجزه اسا که
بکمال تقل نشود بی برد، در سرگذشت او وجود
ندارد و افسانه هائی که بعد برایش درست کردند
هزبوط بر وحیه و افکار دوره اوست. بد بختیهای
زاندارک، بزندان افتادن، مجا کمه و بالاخره
آتش زدنش، همه اینها فکر آزادی ملت را یشتر
نهیج و تقویت کرده، روح شجاعت را به کالبد
مرده فرانسه دعید، زاندارک بجسمه روح ملیت
و پهلوان ملی فرانسه شده.

تنها نکته شکفت آور بلندی فکر است که
در این دختر چوپان بروز کرد، آنهم در یک
قرن خرافات پیست و دینده.

همین حس و طن پرستی که ژاندارک
بمعاصرین خود تلقین کرد، این حسن وطن
پرستی که در ژاندارک پیدا شد، معجزه
بود.

چنانچه ملاحظه میشود، سرگذشت
ژاندارک بطوری افسانه نما و شاعرانه مرتب
شده که محتاج نیست برایش شاخ و برک برآشند؛
بهمین جهت این موضوع طرف توجه شуرا و
نویسندگان شد.

« دو شیزه ارلئان » شیللر که در سنه
۱۸۰۱ در شهر (وایمار) نمایش دادند، یک
شاھکار ادبی و درام شبیه بسبک و شیوه شیکسپیر
است. البته شیللر سرگذشت ژاندارک را خوب
میدانسته وای تغییری که عمداً در شرح زندگانی
او داده - بخصوص در مجلس آخر - بنظر
میآید که از لحاظ نکات تاتر نویسی، تزئین
محالس و سلیقه خود شاعر است: از اینجا شیوه ای
کلام، غزل سرائی و زبردستی نویسنده در تازگی

احساسات و رنگ آمیزی تصویرها بین اندازه قابل توجه است. تنها ایرانی که با او واژد است لغات قلبیه میباشد که از زبان دخترچویان نقل میکند. هر چند تاتر شیللر از این حیث به سادگی و کیرندگی تاتر نویسنده کنوتی انگلیس (برنارد شاو) - ژان مقدس - نیست، ولی باید در نظر گرفت که در زمان او اینگونه نگارش مرسوم نبوده است.

آنچه در سرگذشت یا تاریخچه ژاندارک گفته شد، 'نشو و نمای افکار' روحیه و محرک حقیقی او را بمانشان نمی دهد، ولی زیر دستی شیللر در آنستکه احساسات، افکار و سنتهایی که در ژاندارک پیدا شده و یا ممکن است پیدا شده باشد، همچنین حس رقابت زن و مرد، تأثیر عشق مادی و معنوی را که در پیشرفت او دخالت داشته بخوبی مجسم میکند و پیش از همه چیز میخواهد نشان بدهد که ژاندارک فرشته آسمانی نبوده بلکه یکنفر زن بوده است.

دوشیزه ارلئان

Die Jungfrau von
Orleans



اثر

شیلر



ترجمہ بقلم

آقا بزرگ علوی

طبعہ (خورشید) طهران

اشخاص

شارل هفتم - پادشاه فرانسه.

ملکه ایزابو - مادرش.

آنی سورل - محبوب شاه.

فیلیپ خوب - دوک بورگوند.

کنت دو نوا - باتاردار لثان.

لاهیر
دوشائل
صاحب مقیمان

خلیفه رایس.

شاتی یون - سوار دلاور از اهل بورگوند.

رائول - سوار دلاور از اهل لترنک

تالبو - سردار انگلیسی.

لیونل
فاستولف
صاحب مقیمان انگلیسی

متکمری - سرباز از اهل والیز.

وکلای بلدیه ارلثان.

قاصد انگلیسی.

تیودارک - دهقان غنی.

مارگو
لوئیزون دختران تیو دارک
زان

اتین
کلود ماری نامزد های دختران تیو دارک
را یافند

سر باز ، جمعیت مردم ، مستخدمین درباری ، رؤسای روحانی ، عابران ، اجزاء حکومتی ، اجزاء درباری و اشخاص دیگر که جزو ملتزمین رکاب شاه هستند .

مقدمه

مجلس اول

محوظه بمقانی، طرف راست نایشگاه مجسم حضرت
صریم و طرف چپ یک درخت بلوط تنومند.

تیودارک، دختر انش، نامزدهای آنها
تیو - همایگان عزیز! ماهنوز آزاد هستیم، ارباب و
نوکر خودمان، این زمینکه پیران ما در آن کشت و
ذرع نموده اند از آن ماست. اما که میداند که فردا چه
کسی بر ما حکم فرمائی مینماید؟ همه جا لوای دشمن در اهتزاز
است. سر زمین پرازگل و گاه فرانه در زیر سرمه سروران
انگلیسی لگد مال گردیده. دشمن پاریس را فتح نموده و
تاج داگوبر - وارت اجدادی ما - زاده نژاد یگانه‌ای را
آرایش می‌نمهد. نوء سلاطین ما معروف از حق موروثی
پیر، از یکطرف مملکت بطرف دیگر سرگردان و در پیر
است. بستگانش در قشون دشمن با او می‌جنگند. اینهمه تغیر
برگردن مادر بدکار ویرحم اوست. فراء و شهرها طعمه
آتش شده است. شعله انهدام سرتاسر مملکت را فراگرفته
و عنقریب این دره‌های را که در آغوش صلح و آسایش
آرمیده‌اند نیز فراخواهد گرفت.

هسایگان عزیز ، از اینجهت است که بخواست
خدما تضمیم گرفته ام که دختران خود را سر انجام خوشی
دهم . هنوز میتوانم از عهده این وظیفه مقدس برآیم -
بوای آنکه زن درگیر و دار جنک پرستار و دلسوز میخواهد
و عنق وفادار هر یار گرانی را سبک و آسان خواهد نمود .

(چویان اولی میگوید)

این باید ، شما خواستگار مارگوهستید . مزارع شما
نژدیک و قلوبتان مجنوب یکدیگر است - این اساس زناشوئی
خویست (چویان دومی)

کلوود ماری ؟ چرا خاموشی اختیار نموده ای ؟
لوئیزون عزیز ! تو چرا چشم بر زمین دوخته ای ؟
چگونه میتوانم دو دلی را که رشته محبت یکدیگر بیوندنموده
مازهم جدا سازم ، فقط برای آنکه تو ذخیره مالی نداری ؟
امروز کی ذخیره دارد ؟ خانه و لانه ماطعمه آتش دشمن
است . در چنین موقع تنها سینه باوفای مرد شجاع بناهگاهی
است که در قبال سخت ترین طوفانها نیز استقامت مینماید .

لوئیزون - پدر عزیز

کلوودهاری - لوئیزون من

لوئیزون - (ژاندارک را در آغوش میگیرد)

خواهر جان !

تیو - بهریک از شاهه جریب زمین ، خانه ،
حلویه و یک گله میبهم . خدا بمن برکت داده ، بشما نیز
خواهد داد .

هارگو - (زان را در آخونش میگیرد) پرمان

را دلشاد کن. او را خوشحال نمای. کاری کن که امروز
سه رشته محبت یکدیگر بیوندند.

قیو - بروید، مشغول شوید. فردا روز عروسی،

است. میل دارم که تمام اهل ده باما جشن بگیرند.

(دو عروس و دو داماد بازو یازدی یکدیگر

آویخته و از نمایشگاه خارج میشوند)

• هجدهمین جلسه

قیو، رایمند، زان

قیو - زانت، خواهزان تو عروسی میکنند، آنها

سعادتمند گردیده و قلب مراثا شامان نودند، ولی تو، ای دختر

کوچکم دل مراثا از غم و اندوه سرشار نموده ای.

رایمند - مگرچه شده است که بدخل تان تنمی میکنید

قیو - (خطاب بزان) این جوانمرد سه سال

نام است که بادلی پر از حسرت و بانهایت صمیمیت خواهان

تو است. هیچکس از اهل ده بخوبی او نیست. هیچیک

از چویان ها هنوز نتوانسته اند لبخندی از گردبان تو بربایند

خورشید جوانی بر تو پرتو افکنند. آکنون بهار زندگانی

و زمان نشاط و امید است. غنچه زیائی تو دلربا است

ولی بیوه من متظرم که زوزی غنچه عشق نیز گل کش

و بس میوه طلائی آن برسد. آه، این پسندیده نیست و

نشان می دهد که طبیعت در خلقت تو بخطارفته است. آن

دل مطبوع من نیست که در برابر احساسات سخت و سرد
بونه و هیچکس را آرزو نکند.

راپتند — بگذار با با دارك . بگذار باشد . چه
اهمیتی دارد ! عشق زان مهربان من میوه نایاب مطبوع
آسانیست و این میوه بهشتی بتریج میرسد . آکنون دلباخه
آنست که در کوهها بر برد ، از زمین مسطح در یم واژ
لاهه های تبره بشتر که آشیان غم و غصه میباشد ، متنفر است
می یشم که اغلب با حسرت و تعجبی از این لرۀ عمیق برون
آمدند ، در میان گله خوش چون شاخ امیدقد بر افراشه
و با نظری تند و اندامی زیا نرم نرم بسوی منزل میاید .
از دور مخلوقی فوق العاده در نظر مجسم گردیده ، زان
محبوب و فرشته آسانی من مانند یکی از ارباب انواع در
نظرم جلوه گر میشود .

قیو — همین است که در نظر من خوشایند نیست .
او با خواهران خود آمیزش نمی کند ، بکوهستانات دلخوش کرده
ومایل به تنهائیست . قبل از بانک خروس بر میخورد . در ساعت
هول انگیز شب که مردم از ترس گردیده بگر جمع شده و
سر گرم راز و نیاز نند ، شباهنه مانند مرغی جالم از واحیر و از
نموده در سر این چهار راه فرود آمدند و در هوای آزاد
کوه با خود نجوا می نمایند .

چرا مخصوصاً این محل را انتخاب نموده و گوستدان را در
اینجا بچرا میاورد ؟ اغلب می یشم که ساعتی چند زیر این
درخت که مردم نیکبخت از آن دوری میجویند بر میرد

اطراف این درخت هولانگیز پناهگاه روح خیشی است که از زمان بت برستی در این سر زمین باقیمانده است . اجداد و آباء ما از این درخت افسانه های غریب حکایت کرده ، از میان شاخه تیره رنگ آن اغلب صدای موحس و نواهای مهیب شنیده میشود . خود من در شب تاریکی از نزدیک این درخت گشته و دیدم که عفریتی فرتوت دستان استخوانی خود را بطرف من دراز نموده ، گویا مرا بسوی خود میخواند من از ترس دوری جسته و روح خود را تسليم پرور دگار نمودم .

رأيمند — (مجسه حضرت مریم را نشان میمند)
دختر شمارا شبستان باین محل فرب نمیمند ، بلکه قوم مجدابه این تصور روح بخش است که صلح و آسایش آسانی در اطراف افشاهه او را بطرف خود می کنند

قیو — نه ، نه . یهوده نیست که شبهه در عالم خواب مناظر هولناکی در نظرم هویند می گردد . سه مرتبه او را دیدم که بر تخت سلطنتی در رایس جلوس نموده . زلگان او را یک ستاره هفت پره درخشنانی آرایش داده و شمشیر اقتدار سلطنتی در دست او بود . منکه پدر او هست ، خواهرانش تمام شاهزادگان ، اعیان و روحانیون محظی خود شاه با عنصیریم میگردیم چگونه ممکن است که کلبه محر من با چنین شکوهی آراسته گردد ؟ آه ، این علامت احاطه و بدینه ماست ، این خواب بخوبی احسانات پر غرور

و دل خود پسند او را بر من مجسم می‌سازد. او از این مقام پست خجل است و چون خداوند اندام او را زیبا و دلربا نموده و وجودش را با موهب عالی و پر از اعجاز مجهز ساخته و از تمام دختران این سر زمین بهتر آفریده است، غرور و تکبر در دل او ریشه دوانده. همین غرور است که ملاکه را بر زمین واژگون و روح شیطانی را بر آدم مستولی ساخت

رایهند — کی متواضع تر و عجیب تر از دختر خدا شناس شماست؟ آیا او نیست که با سرور و شف جنواران خود خدمت مینماید؟ با وجود اینکه از همه باهوش و زیرک تر است مانند یک خدمتگار پست سخت ترین وظائف را بر عهده گرفته و انجام می‌دهد. مگر در انزواخت و جانشانی او نیست که گوستنیان شما روز بروز فربه تر شده و بر حاصل شما افزوده می‌شود؟ بهر کاری که او دست میزند، نتیجه آن سعادت مفترضی است که بر شما نازل می‌گردد.

تبیو — آری؛ چه سعادت مفترضی — من از این رحیمی که بر من نازل می‌شود در وحشت هستم. — بس است. خوب است که خاموش شویم، آیا روایت که من از دختر خود شکایت کنم؟ از من چه کاری ساخته است جز آنکه او را دعا گفته و نسبعت نایم. — اما من مجبورم که او را متنذکر شوم. — از این درخت دوری جو؛ تنها نمان و در نیمه شب ریشه گیاه از زمین مکن. مشروبات میز و بر خاک یا بان علامات نقش مکن. — چه آسان است دخول در عالم ارواح!

آنها در برده نازکی مخفی و همینکه صدای خفی میشوند
هجموم نویه و گرد توجع میشوند. تنها عان، برای آنکه در
صحراء در حال تنهائی بیطان حکمران زمین و زمان است.

مجلس سوم

برقرارند (کلاه خودی در دست، وارد میشود)

تیو، رایمند، ژان

رایمند — آرام — باشد برترانداز شهر برگته

است. نگاه کنید. درستش چست؟

برقرارند — جرا تعجب میکنید از این چیز
عجب و غریبی که درست من است.

تیو — این کلاه خود را از کجا یدا کرده
و برای چه این شئی منحوس را در معوجه صلح و
آسایش ما آورده اید؟

(ژان که تابحال ساکت در گوشاهی ایستاده بود،

متوجه شده و نزدیکتر میآید)

برقرارند — خود منهم نمیتوانم بگویم، چگونه
این چیز در دست من افتاد. در «بیکلور» افزار
آهنی خریده بودم و چون جمعی از ارلئان فرار
کرده و از جنک خبر های موحشی آورده بودند،
جمعیت زیادی در بازار آمد و رفت میکرد. تمام اهالی
با حالتی مغلوب از این نظر به آن نظر می دیدند.
همینکه من خواستم از میان هیلهو بگذرم زن کولی
با این کلاه خود جلوی راه مر اگرفه، پیشان من

خیره نگریسته ، چنین گفت : « دادا بُن شما عجب
بِكَلاه خود میگردید ، من میدانم . شما میخواهید کلاه
خود بخرید ، بگیرید . من بقیمت کمی این کلاه خود
را بشما مفروشم » در جواب گفتم « بروید پهلوی
سر بازان ، من دهقان هستم و احتیاجی به کلاه خود
نمدارم . آن زن از من دست بر نداشته و گفت :
هیچکس نمیتواند بگوید که من کلاه خود لازم ندارم
امروز يك پناه آهین براي سر از يك خانه سنگی
مفید تر است ، در تمام کوچه ها آن زن در دنبال من
آمده و اصرار داشت که کلاه خود را بمن بفروشد
و من آنرا نمیخواستم ، همینکه کلاه خود را در
دست گرفته و نگاه میگردم و میدیدم که براق و صیقلی
و قابل آنست که بر سر سر باز چانبازی گذارد
شود و از این ماجراي غريب و عجیب که بر من
وارد شده بود در فکر بودم که ناگهان جمعیت
آن زن را از من دور نموده ، از نظرم مجهو شده و
کلاه خود در دست من باقی ماند .

ژان — (باعجله و از روی گنجکاوی دست
را بطرف کلاه خود نهاد میکند) این کلاه خود را
بمن بلهید .

برقواند — این کلاه خود را براي چه میخواهید ؟
این چیزی نسبت به شما بتوانید جمال خود را با
آن میارائید .

ژانه - (کلاه خود را از دست او میرماید) این
کلاه خود عال من است، متعلق بمن است.

تیبو - ایندختر چرا اینطور میکند؟

رایهند - بگذارید، هر چه میخواهد بگند.
البته که این زینت جنگجویان قابل اوست، چرا که
در گنجینه این سینه یک قلب جوانمردی پنهان است.
یاد دارید چگونه آن گرک موحس، آن حیوان در نه
را کشته که اغلب چویانان از آن دریم و خوف بودند؟
این زن شیر دل به تنهائی با گرک در افتاده و گوستند
را از طقون آن حیوان در نه بربود. اگرچه این
کلاه خود قابل آنست که بر سر جوانمردان متهر
گذارده شود، ولی شجاع تر از این دختر کسی را نمیتوان
پیدا کرد.

تیبو - (به بر تراند) بگوئید، از جنک چه -
خبر دارید؟ فراریان چه میگفتند؟
بر تراند - خدا یادشاه کمل و باهالی این سر -
زمین رحم نماید!

ما در دو جنک بزرگ مغلوب شده و دشمن در
مرکز فرانسه ایستاده است. تمام خاک فرانسه تا کنار
روودخانه (لوآر) از دست رفته و دشمن تمام قوای خود را
برای محاصره ارلثان جمع آوری کرده است.

تیبو - خدا شامرا حفظ کند!

بر تراند - مقدار زیادی اسلحه از تمام دنیا جمع

آوری شده و چنانچه درایام گرمه تابستان زنپوران گرد
کندو دور میزند و چنانچه سطح زمین را افواج ملغ
ستور نموده آنچه که هست محو و نابود مینمایند ،
همانطور افواج ملل مختلفه اطراف ارلثان را احاطه.
نموده و از اختلاف زبانهای گوناگون که مفهوم نیست
اردوی دشمن در جوش و خوش است . عاقبت بورگونه
 قادر و قوی تمام فشون خود را گرد آورده ، اهالی
لوتبش . لوکرمبورک و هنگو ، مردمان نامور که در زمین
خوش برآبان . منزل دارند ، اهالی خوش گذران
گنت که در لباس ابریشمی و مخلل با حالتی پراز نخوت
قدم بر میدارند سلاندیها که خانه های پاک و تمیز آن
ها از سطح دریا خود نهانی میکند ، هلندی ، واوترشتی .
حتی از آن گوشه دنیا اهالی وست فریزلاند آمده اند .
که ارلثان را محاصره کنند . تمام اینها در تحت علم بورگونه
جان فشانی میکنند .

قیو - وای براین نفاق دلخراش که تین فرانسوی .
را بروی فرانسوی میکشاند .

بورقراند . ملکه سابق فرانسه ایزا بو مغورو ،
دختر شاهزاده بایر - لباس جنک بر تن نموده ، از یکطرف .
اردو بطرف دیگر رفت و با کلمات زهر آلودی سربازها
را بر ضد پسر خود میانگیزد . مگر این پسر رادر آغوش .
خود نبروداند است ؟

تیو - خدا لعنتش کند، امید وارم که او هم روزی مانند ایزابل متکبر سرنگون شود.

برقرارفک - سران پیاپی که محاصره اولثان را بجهد گرفته‌اند اول سالسبوری است، آنکه دیوارهای ضخیم را منهدم نماید. و پس آن شیر مرد لبونی است و تالبو که در میدان‌های جنک با تیغ بران خود گروه گروه دلاوران را بدیار عدم می‌فرستد. با جرئت و جارت قسم یاد کرد که دختران را بی‌نک و ناموس نموده، هر آنچه شمشیر بهشت می‌اورد قربانی شمشیر کنند. چهار برج معکم که از شهر مرتفع تراست بنا کرده، در صدر یکی از آنها کنت سالسبوری ایستاده و با نظر جنایت بار خود قدم‌های عابرین را در کوچه و بازارهای شهر مشمارد. چندین هزار گله و زین تا جال شهر را زیر و زبر کرده، کلیساها ویزانه شده و برج شاهانه « تردام » عنقریب واژگون خواهد شد.

همچنین معابر زیر زمینی خر و آنها را با باروت مملو نموده، بطوریکه تمام شهر در دست شیاطین افتاده و هر ساعت ممکن است که با غرش رعد و سوزش برق از هم متلاضتی گردد: (زان جا تهایت دقت گوشتن داشه و کلاه خود را بر سر بگذارد) .

تیو - پس تر بازان شجاع فرانه کجا بودند؟ صقراای الاهی، فیما کلتوان بفرانسه بطریق پهلوان، اینها کجا بودند که نشن توانست با این فترت و فوت یشرفت

نماید؟ پس شاه کجا است و چگونه میتواند بد جختی ملت
و اضطراب علکت را متعهد نماید؟

برقرارد - شاه و دوباریان در شین هستند ولی
مشونی نیست که بتواند در مقابل دشمن استقامت کند.
شجاعت زوئاء و بازوی بهلوانان چه میتواند بکند در
صورتیکه نرس و میم قوه و قدرت افراد را فلنج کرده
است. و ختنی که گویا از ناحیه خداوند القاء و در سبیه
دلاوران نیز جایگیر شده است. از این جهت سعی و
کوشش شاهزادگان یهوده است. چگونه گوشتدان
بعض استماع زوزه گرک گردیدیگر جم شده و خود را مخفی
میدارند. همانطور نیز بزرگان فرانه شرافت و افتخار
دیرینه خود را از یادداه، فقط کوشش میکنند که قلعه
های خود را حفظ نمایند. شنیدم میگفتند که فقط
یکی از سواران دلاور عده کمی جمع آوری نموده و با
۱۶ یرق بکمک شاه رفته است.

ژان - اسم این سوار دلاور چیست؟ (باشتا)
برقرارد - بودیکور. اما او بزحمت میتواند از
چنک دشمن فرار کند، زیرا که با دو لشکر او را
تعاقب مینمایند.

ژان - این دلاور کجا منزل دارد؟ بنی بگوئید
اگر میدانید؟
برقرارد - از محل او تا بهکولور یعنی از یک
روز راه نیست.

تیبو - (به زان) بتوجه مربوطت دختر ؟ تو

در کارهائی دخالت میکنی که راجع بتویست.

بر قوائله - و جون دشمن قوی بوده و از شاه
دیگر امیدی نیست ، تمام آنها در بکولور تصمیم گرفته
اند که خود را تسلیم بورگوند کنند ، در اینصورت ما
اسیر یگانگان نگشته و خدمت گذاران خانواده سلطنتی
خواهیم بود - شاید تاج و تخت فرانسه نیز روزی از
آن ما گردد ، در صورتیکه بورگوند و فرانسه آشتبانی کنند

ژان - (با حرارت) فرارداد نیخواهیم ! تسلیم
نمیشیم ! بخطات ما دور نیست . بخطات دهنده ما عنقریب خودش
را خواهد رسانید . در نزدیکی ارللان سعادت دشمن
وازگون شده ، فواره ای که سر باسماں بلند نموده عنقریب
سرنگون میشود . دختری داس بست آمده و خرمن
تکبر دشمن را بر باد خواهد داد . این دختر یرق افتخار
و شرافت آنها را که بوسیله ستارگان باسماں نصب کرده
اند ، کنده و لکمال خواهد نمود . مایوس نشود ! فرار
نکنید ! هنوز خوش های گندم زرد نشده و قبل از آنکه
قرص ماه جمال خود را مخفی بدارد ، هیچیک از چهار پایان
انگلیسی دیگر از آب خنث رودخانه « لوار » سیراب
خواهد شد .

بر قوائله - آخ ، دیگر معجزه نمیشود .

ژان - میشود ، کبوتر سفید رنگی باجرات و

شهمت شاهبازی از اوچ آسمان گشته و بر این جانوران
که بر جان وطن افتاده اند حمله خواهد نمود.

بور گوند، این خائن بوطن را سرنگون نموده،
تالبو را بر زمین انداده و سالپوری خداشتاس را بایمال
خواهد کرد. عاقبت تمام اهالی جزیره را که به خاک ما
آمده اند همچو گله گوسنگی از هم متواری مینماید.
رب النوع جنک و مبارزه باو کمک خواهد کرد. خداوند
ضعیف ترین مخلوق را برگزیده و قدرت خود را بوسیله
دختر نورسی بمنصه ظهور میرساند. - برای آنکه او
 قادر و تواناست.

قییو - چه چیز در جلد این دختر رفت؟
رایمند - این کلاه خود است که در روح او
نیروی جنگجوئی دمیده است.
به یینید دخترتان را، چشمانت میدرخش و از
گونه‌هایش آتش میارد.

ژان - این مملکت مضامن گردد؟
این مملکت شرافت و افتخار، زیباترین سر
زمینی که خورشید عالمتاب در مدار خود مشاهده میکند،
این بهشت روی زمینیکه خدا نیز دوستش میدارد.
این مملکت زنجیر میکانگان را برگردان بگیرد؟!
مگر از این سر زمین نبود که بنای قدرت بت
برستان واژگون گردید؟ اینجا اولین صلیب - مظهر رحمت
و عاطفه - قد برافراشت. مگر جسمبارک لوثی مقدس

را در این زمین بظاک نسیرد، مگر فتح یت المقدس از
اینجا شروع نشد؟

برقرارد - (از روی تعجب) گوش نهد!
زان اینه کمال و معرفت را از کجا آموخته است؟.
بابادرک، خداوند بشما دختر بزرگواری داده است.

ژان - ما دیگر شاه نداشته باشیم؟ سلطان ما
از تزاد ما نباشد؟ - چگونه ممکن است شاهی که هیچوقت
نمیمیرد، از روی زمین نابودگردد. آنکه دشیان خرمن
صلحت؛ آنکه برخانه ولاته ما باسانی نوی و زمین
ها را حاصلغیر مینماید، آنکه بندگان را آزادی مینمهد،
آنکه در مقر حکومت و در اطراف خود شهرها را
آباد مینماید، آنکه از ضعف دستگیری و بدان را در وحشت
میافکند، آنکه از همه کس بزرگتر بوده و بخل و حد
را نیشناسد، آنکه انسان است و در سر زمین دشمن
ملک ترحم و علطفه است، او دیگر بر ما سلطنت نکند؟
مگر نه اینکه تخت پادشاهان که از طلا برق میزند بنامگاه
ییچارگان است؟

اینجا فترت و عاصفه جمع گردیده، گناهکاران از آن
گریزان و عادلان در اطراف آن گرد آمده از مظہر
عدل و رجمت لفت میرند. چگونه ممکن است شاهی
که از یگانه آمده و استخوانهای اجداد او در سر
زمین دیگری ملغون است، وطن ما را دوست داشته
یاشه؟ چگونه میگین است کسبکه، با جوانان ما جوان

نبوده و سختلن ما در دل او کارگر نیست، پدر فرزندان
ما باشد؟.

قیو — خدا حامی فرانسه و پادشاه است.

ما مردمان صلح جو و بی آزاری هستیم. ما فن ستم.
کاری ندانس و بر اسب جنگجویان تاخت و تاز توانیم.
ما صبر میکنیم و منتظر تقدير الهی هستیم، تا از آن
شاهی که بر ما بگمارد اطاعت کنیم. قضاوت الهی
در یامان این جنک ها مستر است. سلطان ما کسی
ناست که در رایس روغن مقدس بر سر او ریخته شده
و تاج شاهیرا بر سر بگذارد. باید برای کار—
باید وهریک نزدیک ترین وظیفه خود را انجام دهد،
بگذارید بزرگانرا تا برای حکمرانی با یکدیگر جنک و
جدال کنند. ما میتوانیم با نهایت متانت بر این ویرانی
نظر افکنیم. برای آنکه زمینی که ما کشت و زرع
مینماییم در مقابل هر طوفانی استقامت بگذند. شعله—
آتش دعات ما را ویران نماید، خرمن ما در زیر
سم ستوران لگد مال شود، عاقبت بهار نو خرمن نو
آورده و کله های محتر ما مجدداً تعبیر خواهد شد.

مجلس چهارم

زان (نهای)

خدا حافظ، ای کوهها و ای مرانم محبوب؟
ای دره های نازین! خدا حافظ؛ زان بیگر در اطراف
شما گردش نخواهد کرد. زان برای همیشه از شما

خدا حافظی میکند . چمن هائیکه من شملرا آب -
یاری کردم ، درخت هائیکه من شمارا کاشتم ، سبز
و خرم باشد ! ای غارها ، ای چشمه های خنک ،
خدا حافظ !

انعکاس ا توای نوای نازنین ایندره که اغلب
سرودهای مرا جواب گفتی ، زان مبرود و دیگر هیچ وقت
برگشت نخواهد کرد .

شما مهد ایام خوشبختی من بودید ، من برای
همیشه از شما جدا خواهم شد .

گوسفندان این مرغزار پرآشته شوید ! شما دیگر
گله بی چوبانی هستید ، برای آنکه من اکتون گله
دیگری را در میدان خونین خطر راهنمایی میکنم .
و حی الله بر من فازل گردیده و تصور نکنید که من
دنیال شهوات دنیوی میدوم . آنکه در قله های کوه هورب
در یشه آتشینی شعله وار بر موسی فازل گردید و با او
حکم نمود که در مقابل فرعون ایستادگی کند ، آنکه
چوبان بچه مؤمن - عبسی را یاور خود نمود ، آنکه همه
وقت دوست چوبانان بوده است ، او از میان شاخه های
ایندرخت بمن چنین کفت :

« برو و زندگانی خود را در این دنا فدای
من نما . اعضاء خود را در آهن مستور نموده و سینه ات
را در فولاد پنهان گن . عشق جوانان با شعله پر از
گناه لنت دنیوی دل تورا ملوث نماید . دست مشاطه

زلفان پر بیچ و خم ترا نیاراید . سبنه تو بالش نرم طفل
تلزنبی نگردد .

در عوض بتو افتخار و شرافت جنگجویان عطا
فرموده و ترا بر تمام زنان روی زمین تقویت می‌دهم . هر وقت
شجاعان فرانسه مأیوس گردیدند و آخرین سوانح فرانسه
پیامان رسید ، آنوقت روح الهی در تو دعیه شده و
همانطوریکه زنان خوش چین با داسهای خود خوش‌های
گندم را قطع می‌کنند تو نیز بنا و اساس دشمن را از
این سرزمین ریشه کن نما . آنگاه چرخ سعادت او را واژگون
ساخته ، فرزندان فرانسه را از قید اسارت آزاد نموده ،
شهر را پس را فتح و شاه را در آنجا تاجگذاری
می‌کنی .

امر الهی بر من نازل گردیده و این خود نشانه
است که او فرستاده است . این آهن قدرت خداوندی در
من دعیه ، تو گوئی نور جرأت و شهامت کرویان بر من
افشانه شده و مرا در بجهوه جنک می‌کشاند . شیور جنک
یگوشم میرسد . طبل جنک نواخه شده و عنقریب خود
را در آغوش نبرد خواهم کرد . (می‌رود)

پرده اول

توقفه شارل پادشاه فرانسه درشین -

مجلس اول دونوا و دوشائل

دونوا - نه، من دیگر متحمل نیشوم . من دیگر باین شاه مساعدت نیکنم که بوجود خوش مساعدت نمی نماید. دل من خونین گردیده، کاش میتوانستم اشک خونین گرمه کنم که یک مشت رامزن در مملکت شاهی فرانسه شهر های زیبای مارا که باسلطین ما عمر نموده ام، ماین خود تقیم کرده و کلید آنها را تقدیم دشمن مینمایند. درحالیکه ما بانهایت آسایش خاطر درگوش‌های فرار گرفته و فرصت گرانها را که نجات مادرآن است یهوده از دست مبلغیم - از آن گوشه مملکت ، از « تورماندی » بعض استیاع اینکه ارللان را دشمن تهدید مینماید ، باعجله بدینجا آمده و تصور می کنم که شاه مسلح و مجهز باگروه سپاهیان رزمجوی حاضر جنک است - در عرض یک مشت حقه باز ورقاً گرد وی جمع شده، خود او معا های آبدار حل نموده ، و به افتخار معبوه اش مبهمنی میبیند، مثل اینکه در سرتاسر مملکت صلح و امنیت برقرار است . - کتابیل مبروده.

او دیگر نمیتواند این وضعیت ناهنجار را مشاهده نماید؛
منهم میروم واورا تسلیم تقدیر خیش میکنم.

دوشائل - شاه میاید ۱

مجلس دوم

شاه شارل و آنها بکه در مجلس قبیل بودند
شارل - کتابل شمشیرش را برای من فرستاده
واز خدمت بمن استغفا داده است - خدا بهرا هاش؟
خوب شد که از غرغر این آدم راحت شدیم که سازگار
ما نبود و میخواست حکم فرمای ما باشد.

دونوا - یك مرد در روز های سختی یش از
این قبرو قیمت دارد. چه خوب بود اگر او را باین
ستی ازدست نبدادیم.

شارل - این گفته تو فقط از روی مخالفت با
من است. تا وقتیکه اینجا بود، توهم او را دوست نداشتی.
دونوا - او دیوانه متکبر و بخلقی بود و
هیچوقت نبیانست چه می کند - ولی ایننه فهید و
کرد. دانست چه وقتی برود، موقعیکه حائز افتخارشین
میسر نیست.

شارل - تو امروز باز از دنده چپ بلند شمای
و من نمیخواهم مزاحم تو بشوم - دوشائل! از زد شاه
میر مرد سفرائی آمدند که در فن آواز خوانی استاد
بویه و معروف دنیا هستند - بایستی البته از آنها
پذیرائی کرده و بهر کدام یك زنجیر طلا هدیه نمود.

(خطاب به دونوا) چرا میخندی ؟

دونوا - برای آنکه تو بازبان خوب زنگیر

طلا می بخشی .

دوشائل - قربان ، در خزانه تو دیگر هیچ پول

موجود نیست .

شارل - پس تبه کن ! - هیچ آوازه خوان

محترمی نبایستی بدون اخذ هدیه گرانبهائی از دربار من

برود . آنها هستند که سلطنت مارا رونق داده و تاج

بی شره مارا با شاخه های سبز رنگ و زیبایی زندگانی

می آرایند . آنها حکم فرمائی نویه و با حکم فرمایان هم -

درجه هستند . با آمال ساده خود آزادانه تخت سلطنتی

بنا نهاده و مملکت بدون آزار و اذیت آنها در این

دینا نیست ، پس بایستی صانع و هنرمند باشان همقدم

باشند برای آنکه هر دو در قله بشریت جایگاه دارند .

دوشائل - قربان ! تا وقتی که راه چاره ای

موجود بود ، من مزاحم تو نگردیده ، ولی اکنون دیگر

تحل نمیکنم و مجبورم که زبان بگشایم . تو دیگر چیزی

برای بخشنده نداری ، آخ ، تو دیگر آقدر نداری که

فردا بتوانی امرار معاش کنی . خزانه سلطنتی تهی

شده ، افواج چندین ماه است که مواجب در مافت نگردید

و هر آن تهدید می کنند که بروند . بزحمت میتوانم

چاره جوئی نویه و از خانواده سلطنتی بحد لزوم ، نه

بطور شاهانه نگاهداری کنم .

شارل - تمام گمرکات سلطنتی را گرو گذار و از « لمبارد ها » پول بگیر.

دوشائل - تمام عائدات سلطنتی و گمرکات تورا برای مدت سه سال برهن گذاردند.
دونوا - طولی خواهد کشید که مملکت و گروئی هردو ازدست می‌روند.

شارل - بازهم کشورهای زیائی از برای ما باقی خواهد ماند.

دونوا - اگر خدا بخواهد و شمیر قالب اجازه دهد؛ اگر ارلنان فتح گردد بهتر آنست که توهم باشاه ره بروی چویانی کشی.

شارل - تا میتوانی از تمخر واستهزاء این شاه مضایقه نکن! مگر همین سلطان بی تاج و تخت نیست که امروز هدیه شاهانه برای ما فرستاده است.

دونوا - خدا کند تاج ثابی را فرستاده باشد، شنیدم از وقتی که چویانی می‌کند آنرا بعرض فروش گذارده اند.

شارل - این بازیهای فرح آور، اینشونجها و این جشن‌ها فقط برای دلشادی خودش است. او می‌خواهد از این دنیای خشن و ناهنجار یک دنیای ساده و بدون آزاری درست نماید.

آنچه او در نظر دارد بزرگ و شاهانه است - او می‌خواهد آن ایام خوش گشته را مجدداً به وجود آورد که عشق پاک

حکمفرما بوده و محبت سواران جنگجو دلهای پهلوانان را بهیجان انداخته وزنان نجیب خوش طبیت فخاوت کرده و با احساسات ملایم خود آنچه زیبا بود موشکافی می کردند. این بیر مرد داشت هنوز در آن ایام زندگانی نبوده و میل دارد. همانطوریکه در سرودهای دیرینه گفته شده. آن بهشت بین راهچو ابرهای طلائی بر روی زمین انتقال دهد. یک دربار عشق تأسیس نبوده و در آن پهلوانان نجیب با زنان غیف عامل اقتدار بوده، بر تمام آنها عشق پاک حکمفرمایی کرده و مرا در این دربار سلطان محبت اسم گذارده است.

دونوا—من تا این اندازه بی سروبانستم که از سلطنت عشق رو بر کردن باشم. من بدین صفت خود را اسم نهاده، فرزند عشق بوده و تمام موروثی من در این دیار قرار گرفه است.

پدر من شاهزاده ارلثان بود، در مقابلی اراده او قلب هیچ زنی تاب نباورده، اما در نظر او مستحکم ترین قلاع دشمن نیز استحکامی نداشت. اگر میخواهی قابل آن باشی که ترا سلطان محبت بخوانند بایستی از تمام شجاعان شیاع تر گردی—چنانچه من در کتب دیرینه خوانده و بنن آموخته اند؛ عشق و پهلوانی هر دو توأم بوده و سر سفره بزرگان پهلوانان نشسته بودند، نه چویانان. آنکس که قوانده از زیانی حیات کند او قابل جائزه طلائی آن نیست—این میدان مبارزه—برای

بدست آوردن تاج اجدادی جنک کن ، با تیغ تیز پهلوانان
از تصرف پدران و از شرافت و افتخار زنان عجیف مدافعت
کن — واگر در اثر شجاعت توصیل ها خون دشمن جاری
گردید و تو تاج اجدادی را فتح نمودی ، آن گاه موقع
بوده و تولائمه هستی بطور شاهانه سر خود را با تاج زیبای
عشق آرائش نهی .

شارل — (یکی از غلام بچه ها که وارد نمایشگاه
میشود .) چه خبر است ؟

غلام بچه — وکلای بلدیه ارلئان تقاضای
شرفیابی دارند .

شارل — بگو بیانند (غلام بچه می رود) آمده
اند و از من کمک میخواهند ، چه از دست من بر میابند
که خود بیچاره هستم .

مجلس سوم

سه نفر از وکلای بلدیه ارلئان و سایرین
بودند .

شارل — خوش آمدید ، نماینده کان معجوب
ارلئان ! از این شهر زیبای من چه خبر آورده اید ؟
هنوز باجرئت و شجاعت اجدادی در مقابل قوای دشمن
ایستادگی نمیکند ؟

وکیل بلدیه — آخ ، قربان ، کارد باستخوان
ما رسمیه و هر لحظه ممکن است که شعله اضطراب دامن
گیر ما گردد . تمام استحکامات خارج شهر منهم گردیده

و در هر حمله دشمن سر زمین ما را تصرف میکند .
دیوار های احصار شهر از مدافعين خالی گردیده است
برای آنکه با نهایت استقامت جنک نموده و در گرداب
مرک پرتاب میشوند . با وجود این اغلب از آنها موفق
بدیدار دروازه وطن نمیشوند . از طرفی نیز قحطی
 تمام اهالی را تهدید بمرک مینماید . از این جهت کنت
 دشیر ، این مرد متهور که بر ما حکم فرمائی میکند در
 آخرین ساعت بدختی مصادق عادات دیرینه فراردادی
 با دشمن بسی است که اگر در عرض ۱۲ روز قشونی یا
 عده کافی که بتواند شهر را نجات دهد ، بمساعدت نماید ،
 ارلثان را تسليم نماید (دونوا از روی خشم تکان
 تندی میخورد)

شارل — این موعد کم است .

وکیل بلدیه — و اکنون ما به راهی دشمن
 بدینجا آمده ایم که نظر شاهانه ات را متوجه ارلثان نموده
 و صیمانه تقاضا کنیم که رحمی بر این شهر زیبا نموده
 و تا فرصتی هست قشونی بکمک اعزام دارید و الا
 روز دوازدهم ارلثان تسليم خواهد شد .

دونوا — چگونه سترایی بانقاد این فرارداد
 نک آور رأی داده و راضی شد ؟ !
وکیل بلدیه — آقای من ، تا روزیکه او
 ذنه بود کسی جرئت نمی کرد که از تسليم و صلح
 حنجهت کند .

دونوا— او هم مرد؟!
وکیل بلدیه— آری این بھلوان بزرگ منش
برای خدمت بوطن و شاه در پشت دیوار های ارلثان
جان سپرد.

شارل— سترای مرد؟! شکست يك قشون
و مرک این مرد در نظر من یگسان است.

(سوار دلاوری می آید و پس از چند کلمه
صحبت با دونوا، مشار الیه تعجب نموده و تکانی میخورد)

دونوا— اینهم يك بدجتنی!

شارل— دیگر چه خبر است؟

دونوا— کنت دوگلاس فاصلی فرستاده و
می گوید که قشون شتی ضیبان نموده و تهدید میکند
که از خدمت استغفار نمود، اگر طلبشان همین امروز
یرداخته نشود.

شارل— دوشائل؟!

دوشاقل— (شانه بالا میاندازد) قربان ازمن
کاری ساخته نیست.

شارل— قول بده، هرچه داری، نصف مملکت
مرا گرو بگذار.

دوشاقل— چاره ای نیست، چه اغلب من
بانها اینگونه وعده ها داده ام.

شارل— اینها بهترین افواج قشون من هستند.
نایستی در چنین ساعتی از من جدا شوند.

و سکیل بلدیه — شاه، کمکی بما کن، فکر.
بدبختی ما باش.

شارل — (از روی پاں و نا امیدی) مگر من
میتوانم قشون را خلق کنم؟ مگر در کف دست من یک
مزروعه گندم میروید؟ مرا قطعه قطعه کنید، دل مرا
از سینه یرون آورده و در عوض طلا سکه بزند؟ من
 فقط خون خود را میتوانم برای شما جاری سازم، تقره
 ندارم، سرباز ندارم.

(شارل می‌یابد که سورل، معجوب اش می‌آید.)
باعجه و آغوش باز بسوی او می‌رود)

مجلس چهارم

آنی سورل بایک جبه در دست وارد می‌شود
شارل — آنی عزیزم، عمر من، جان من، تو
می‌آئی که مرا از نامیدی نجات دهی. من ترا دارم،
سبه تو بناگاه من است. تا تو هستی من چه خصه دارم؟
سورل — شاه معجب من.

(با حالتی یمناک با اطراف نظر می‌افکند)

دونوا، راست اشت؟ دوشائل؟

دوشائل — بدبختانه!

سورل — تا این اندازه درز حمت هستیم؟ بول.
نیست؟ افواج میخواهند بروند؟

دوشائل — آری؟ بدبختانه چنین است!

سول - (جبه را بدوشائل مینهد) یا، این
پول، این جواهر - تقرهای مرا فوب کنید - قصرهای
مرا بفروشید، گرو بگذارید - باعتبار املاک من در
پروانس فرض کنید - هرچه هست تبدیل بیول نموده
و افواج را راضی کنید . بروید، فرصت را از دست
نمی‌ندهید (مینخواهد دوشائل را بزور می‌رون کند)

شارل - هان - دونوا؟ دوشائل؟ من قیر و
می‌چیز هست که بهترین زنهای دنیارا متصرفم - او نیز
مثل من نعیب زاده بوده و حتی خون شاهی والوا
پاکتر نیست - قابل آنست که بر بزرگترین تختهای
سلطنتی جلوس نماید . اما آنی من از این افتخارات
رو برگردانم و فقط مایل است که معبوه من بوده و
نامیمه شود . هیچ من توانستم تا بحال همیه بزرگتر از
کل نوبهاری درزمستان و یا میوه نادری تقدیم او کنم !
از من هیچ فدا کلمری پذیرفته و جان خود را دانما
قربانی من مینماید . بانهايت جرئت سخاوت بخرج داده
و تمام دارائی و تمویل خود را برای بکار انداختن چرخ
سعادت من تسلیم می‌کند .

دونوا - او نیز مثل تو دیوانه بوده و تمام
هستی خود را درحیق می‌افکند ، بتعور اینکه ممکن
است از چاه خشکی آب می‌رون آورد . نورا دیگر
نمی‌تواند نجات نماید ولی خود را درگرداب هلاکت پرتاب
خواهد نمود !

سورل — باور نکن، او یش از ده مرتبه تا

حال جان خود را محض حاضر تو در عرض خطر افکنند
و خشگین است از اینکه من طلای خود را فدا بیکنم.
آیا همه وقت آنچه داشتم واز روی ذون و شوق فربانی
تو نمودم، یش از این حلا و جواهرات ارزش نداشت؟
متوفعی که اکنون سعادت را برای خودم به تنهائی
حفظ کنم؟ باید و بگذارید تا آنچه زینت و آرایش
زیادی داریم از خود دور کنیم. یا و بگذار تا من بتو
سرمشق دهم که چگونه میتوان از لذات و شادمانی‌ها
صرف نظر نمود. دستگاه سلطنتی را تبدیل بزنده‌گانی
سربازی و طلا را تبدیل به آهن نموده و هر چه داری
با اراده‌ای راسخ بطرف تاج شاهی یغفکن. یا، یا تا مر
ضرر و خطر با هم شریک باشیم. بر اسب جنگجویان
سوار شده و ابدان نازنین را در اشعه سوزان خورشید
افکنند، ابر آسمان پوشش ما و سنک یا بان بالش ما
باشد. همینکه سرباز خشنی دید که شاه مملکت می‌تواند
سختی و بدجتنی را متحمل شده و از لذات چشم‌پوشی
کند، او نیز با صبر و حوصله تاب صدمه را می‌اورد.

شارل — (بسم کنان) آری، اکنون یش

ینی آن زن عابد در معبد کلموت صورت حقیقت
به خود می‌گیرد. آن زن باروح متینی که مخصوص یغیران
است، بعن گفت: که تو بساعdet و هدستی یک زن
میتوانی برداشمند. سبقت جسته و تاج سلطنتی را بدلست

آوری . دور از خود ، در سرزمین دشمن عقب آن زن
میگشتم و تصور می نمودم که قلب مادر است و باید اورا
خشنود ساخت . اینست بھلوانی که مرا برایم راهنمائی
مینماید . عشق آنی است که فتح را نهیب من
خواهد نمود .

سولر — فتح تو در اثر شمشیر بران دوستان
شجاعت میسر میگردد .

شارل — من از قاق فیماین دشمنانم نیز
امیدوار هستم ، برای آنکه خبر صریحی از برای من
رسبله است که دوستی ما بین این لردهای انگلیس و
عموزانه من بورگوند دیگر مثل سابق نیست — از
اینجهت بود که لاہیر را سفیر نموده و بسوش فرستادم ،
شاید موفق گردم که عموزانه خشکین را مجدداً بوفداری
و خدمتگزاری ترغیب نمایم . هر ساعت منتظر ورود
او هستم .

دوشائل — این سوار دلاورهم آشون وارد
حیاط گردید .

شارل — چه قاصد خوشقدمی . عنقریب خواهیم
دانست که می توانیم فتح کرده و یا مغلوب شویم .

مجلس پنجم

لاہیر و سایرین که بودند

شارل — (لاہیر را استقبال مینماید) لاہیر ؟
ییغام امید بخشی آوردهای یانه ؟ مختصرآ توضیع بله .

چه بایستی کرد؟
لاهیز — از همچکنی امیدی نداشته باشی جز از شمشیر خودت.

شارل — با این دوک متکبر نبتوان آشتب کرد؛ بگو یعنی مرا چگونه پنهان نبرفت؟
لاهیز — مهم تر از همه چیز، قبل از آنکه یافات تو را استماع نماید، توقع دارد که تو دوشاتل را که او قاتل پدرش میداند تبلیم نمائی.

شارل — و اگر چنانچه ما از قبول این شرط نمک آور خودداری کنیم.
لاهیز — در نصوت درونی، قبل از آنکه فرار دادی شروع نماید، دوستی را قطع می‌کند.

شارل — همانطور که بتو مستور ناده او را برای مبارزه با من بروی بیل مترو، همانجا که پدرش بقتل رسید دعوت کردم؟

لاهیز — من دستکش تو را بسوی او انداخته و گفتم. تو حاضری که برای حفظ مملکت اجدادی با او مبارزه کنی — در جواب بعن گفت: او لازمندارد، برای آنچه در تصرفش است مبارزه نماید، ولی چنانچه تو حرس برای مجده هستی، میتوانی او را در زردیکی ارلنگان یابی. فردا لو بطرف ارلنگان می‌رود. این بگفت و تسم کنان از من رو بخواهد و ببرفت.

شارل — در مجلس ملی فرانسه صدای پاک عدالت بلند نشد؟

لاهیز — خشم و غصب احزاب مانع از آنست
که صدای حق و حقیقت شنیده شود . مطابق تصمیم
مجلس ملی تو و نسل تو از سلطنت مخلوع هستد .
دونوا — اه براین توانه جسوری که امروز
آقا شده است .

شارل — آیا باعماقم داخل مذاکره نشده ؟

لاهیز — بامادرت ؟

شارل — آری ، چه می گفت ؟

لاهیز — (بس از چند بیان تفکر) روزی
که من وارد سن دنی شدم ، جشن تاجگذاری بود — اهل
پاریس خود را زینت نموده ، در تمام شهر چاههای نصرت
بشه و شاه انگلیس از زیر آنها عبور میکرد — معابر
را کل باران نموده و توانه جاهمه هلهله کنان مثل اینکه
ملکت فرانسه در بزرگترین جنگها فاتح شده است — در
اصراف کالکه شادمانی میکرد .

سوزل — هلهله میکردند — برای آنکه قلب
شاه محظوظ را بر زمین اندخه و بر روی آن لکد
میزدند !

لاهیز — دیدم که هاری لانکستر جوان را
که یک طفل بیش نیست — بر روی تخت سلطنتی سنهونی
نشانه و عوامی متکبرش در کنار او ایستاده .
دوق فیلپ در مقابل تخت زانو زمین زده و قسم یاد
می کرد که خدمتگزاری شاه جدید را میزیرد .

شارل — آه عمی یشرف، عموزانه های بسته
لاهیر — هنگامی که طفل میخواست از پله
های بلند تحت سلطنتی بالا برود، میترسد و نزدیک
بود که بر زمین افتاد - کسی از گوشه ای گفت: این
علامت بدی است. تا کهان صدای خنده مردم بلند شد.
آنگاه ملکه سابق فرانسه، مادرت آمد - آه من از
کتن آن مشئر هستم.

شارل — چه کرد؟

لاهیر - زیر بغل بچه را گرفته و او را سرجای
پدرت بنشاند.

شارل — اوه، مادر! مادر!
لاهیر - حتی اهالی بورگوند که معروف بخشونت
بوده و از قتل و جنایت باکی ندارند، تاب نیاورده و
از فرط خجلت صورتشان گلگون شد. اما او از موقع
استفاده کرده و در حالتیکه نظر خود را متوجه مردم
ساخت، با صدائی بلند چنین گفت: فرانسوها، مشکر
شود ازمن که نزاد فاسدی را باشانه درخت پر شرهای
بیوند زده و شما را از شر فرزند تباه آن پدر دیوانه
راحت کردم.

(شاه صورت خود را پنهان نموده. آنی به
سوش آمده و او را در آغوش میگیرد. تمام حضار
اظهار تنفس کرده و متوجه میشوند)

دونوا — سک بست فطرت! حیوان درمنه!

شارل — (پس از چندی تفکر به وکلا می گوید) اکنون شنیدید که ما در چه حالت هستیم. یهوده وقت را تلف ننموده، بارگان مراجعت کنید و این یام عرا بر ساند: من آنها را از قید^۱ تعهدات وفاداری که نسبت بمن داشتند آزاد کرده و بهتر آنست که آنها نجات خود را در جلب توجه و عواطف بورگوند تصور کنند. او ملقب به «خوب» بوده و باشما ها بطور انسانیت رفتار خواهد کرد.

دونوا — چه، قربان؟ تو میخواهی ازلان را

ازدست بله؟!

وکیل بلدیه — (زانو بر زمین میزند) هربان؟ شاما. سایه خودت را از سر ما بر مدار. نگذار شهر. باوفای تو در تحت تسلط خشن انگلیس افتاد. ازلان جواهر گرانبهائی است در تاج سلطنتی تو و هیچیک از شهرهای بزرگ اسلامی، اجداد تویش از این شهر، با خلوص نیت وفاداری نکرد.

دونوا — مگر ما مغلوب شده ایم؟ چگونه رواست که ما قبل از ارائه تیغه بران شمشیر بدشمن عیندان را خالی کنیم؟ یک کلمه، هنوز خون جاری نکشته، میخواهی بهترین شهر ما را از آغوش ما در فرانسه بیرون گشتبه، دور بیندازی؟

شارل — یهوده^۲ و بعد کلفی خون جاری گردیده، دست قادر الهی بر ضد من است. قشون من

در تمام جنک ها شکست خورده ، مجلس من مرا خلع کرده ، پایتخت من ، ملت فراته دشمن را هله کنان پذیرفه و آنهانی که خونشان باخون من یکسان است ترک مرا گرفته و بین خبات میکند . مادر من ، زاده نژاد یگانه را در آغوش میگیرد . ما میرویم بازترف لوآر و خود را تسلیم اراده الهی میکنیم ، که آکنون از انگلیس ها حمایت میکند .

سورل — خدا نخواهد که ما از خودمان مایوس گردیم و از این مملکت رو برگردانیم . این کلمه از سینه شجاع توپیرون نیامد . رفتار ناشایسته ما در دل بهلوانی سلطان مرا شکست ؟ خودت را گم نکن . مرد باش و با جرئت و شهامت در مقابل قست خود که آکنون از روی کنه با تو مبارزه می نماید استقامت کن .

شارل — (شاه غرق در فکر شده و حالت

تیره ای بخود میگیرد) مگر چنین نیست ؟ بدبهختی ناگواری نسل والوا را فرا گرفه است . خداوند ما راضید نموده و در اثر رفتار ناشایسته مادر این شیاطین بوما مستولی شده اند . پدر ما ۲۰ سال تمام دیوانه بوده و مشت آهنین مرک سه برادر مرا نابود نکرد . این اراده الهی است که سلطنت درخانواده ما باید در وجود شارل ششم منقرض گردد .

سورل — اما در وجود تو سلطنت والوا جصورت جوانی مجهداً ظهور مینماید . اعتقاد بنفس داشته

پاش . اوه ، یهوده نیست که خداوند رحیم از مایین
بی اعرانت تورا ذخیره نگاهداشته است که روزی در
خین نامیدی بر تخت سلطنت جلوس نمائی . در روح
ملایم تو خداوند مطالع تمام جراحاتی که در اثر بعض
وکیله احزاب بر مملکت فرانسه واژد آمده ، خلق کرده
است . تو آتش جنک های داخلی را خاموش نموده .
آه بدل من الهام می شود که تو یا به صلح را بنا کرده
و مؤمن فرانسه جدید خواهی شد .

شارل — نه ، من نمیتوانم . نجات این کشتی
از بحران و تلاطم امواج ایندریا مستلزم آنست که دست
قوی و باقدرت تأخذائی زور منسکان آنرا بگرداند
من می توانستم یک ملت صلح جوئی را خوشبخت
کنم . ولی حکمرانی بر ملت طغیان جوی وحشی خارج
از حدود قدرت من است . چگونه میتوانم بضرب شمشیر
دلهائی را پدست آورم که از من متفرق بونه و رو بگردان
هستند ؟

سول — ملت در خواب غفلت فرو رفته و
دیوانگی او را ساخت مدهوش نموده است .
ولی این اختلال دماغ و سرگیجی در پس پرده حقیقت
محرومی شود . روزی خواهد آمد که عشق و محبت
نسبت بخانواده سلطنتی مجدداً جوانه زده گیاه تنفس
ضدیث که در قلوب ملت فرانسه نسبت به یگانگان
ریشه دوازده است ، بارور شده ایندو ملت را بگلی

از هم جدا خواهد کرد . فاتح متکبر و مغزور را بالآخره
سعادت خودش سر نگون میکند . پس میدان جنک را
یهوده ترک نکن واز هر وجب خاک ارلئان همچو از
سبه خود دفاع کن . بگذار تا تمام پیل هارا منهدم
کرده وکله وسائل عبوز مرور رادر رودخانه نوار
که واسطه مابین اینطرف مملکت و تهرفات دشمن است
غرق کند .

شارل — آنچه تا حال توانستم ، انجام دادم .
من یهلوانان خودرا برای مبارزه و بست آوردن تاج
سلطنتی آماده ساختم . دعوت مرا کسی نپذیرفت .
چرا یهوده زندگانی ملت خودرا از دست دهم ؟ چرا
این سر زمین زیارا با خاک یکسان کنم ؟ میخواهید
که منهمند آن مادر دروغی بگذارم تا چه را بدو
نبه قطع کند ؟ نه ، برای آنکه محبوب من بیاند ، من از
او صرف نظر می کنم .

دونوا — چه میگوئی ، قربان ؟ یک قر سلطان
چنین صحبت نمیدارد . باین آسانی نمیتوان تاج و تخت
را از دست داد . پست ترین مردمان ملت تو جان و مال
خود را فدای عقیده ، عشق و بغض میکنند . همینکه ستاره
خوشنین اقلاب در افق ملتی ظاهر گردید ، نیل مقاصد
احراب وظیفه محض است . آنکه زارع گاو آهن
خود را بگذارد و میرود ، زن جامه خود را میبرد ، اطفال
و پیر مردان مسلح میشوند ، شهری خانه خود را ،

دهاتی بدلست خود خرمن را می‌سوزاند، فقط برای آنکه
بتو لکت رسانده و یا اینکه موجب آزار توگردند؛ ولی
بالاخره هر یک احکم دل را اجرا مینمایند. هر وقت
شرف یا افتخار آواز داد و خداوندان و یا بت‌ها مردم
را ضلیدند، دیگر کسی بگر جان خود نبوده و منتظر
آن نیست که کسی شخص او کمک نماید. پس این افکار
دلسوزی زناه را از خود دور کن که قابل آن نیست
که از سنه سلطانی خارج شود. بگذار تاجنگی که شعله
ورشده است بسوزاند.

مگر تو از روی میل و هوس این آتش را
افروختی؟ هر ملتی باید خود را فدای شاهنش کند. این
است قانون و قسمت دنیا و زندگانی. فرانسوی جز این
حقیقت چیز دیگری نمی‌خواهد و نمیداند. پست است آن
ملتی که تمام هستی خود را از روی نوق و شوق فدای
شرف و افتخار نمینماید.

شارل – (بوکلای بلدیه) یهوده منتظر
تشوید. خدا شارا حفظ کند. من دیگر نمی‌توانم.

دونوا – پس همان طوریکه تو از سر زمین
اجدانی رو برمی‌گردانی، امیدوارم که خدای فتح هم
از تو رو برسگردد. تو از کمک و مساعدت بخوشن خود
داری می‌کنی منهم از مساعدت بتو مضايجه کرده و میروم.
قوای متعدد انگلیس و بورگوند تو را بزمیں نزد،
بلکه ضعف قس و کسی جرأت تو را از تخت سلطنت

وازگون مینماید . پادشاهان فرانه پهلوانان مادرزاد
بودند، ولی تورا خداوند رزمجو ناپریله است . (بوکلای
بلدیه میگوید) شاه شارا نسلیم دشمن کرده ولی من
میخواهم به ارلنگان ، بمشهر پدری رفته و در زیر خرابه
های آن شهر ملغون گردم .

(میخواهد برود، آنی سورل او را نگاه مدارد)

سورل — (شاه) نگذار او را که خستگی از

تو جدا شود . از تعان او کلمات خشن بیرون آمده ولی
دل او با وفا بوده و مانند طلا در خشان است . مگر نونوا
همان کسی نیست که تورا قلبًا دوست داشته و اغلب
برای تو مجروح شده است ؟ دونوا، یائید، اعتراف کنید
که در اثر خشونت مقدس یا از حد خود بیرون نگذاریده اید .

توهم عغونا دوست عزیزت را که اینگونه کلمات خشن
نسبت بتوگفته است . یائید، و تا هنوز آتش خشمان
خاموش شدنی است یهکدیگر را در آغوش گرفته و
فرآموش نماید .

(دوانوا شاه را در نظر گرفته و مستظر است

که او جوابی بسدد)

شارل — (به دوشاتل) ما از لوآر میگذریم .

بگذار تا لوازم مرا بکشتبی حل کنند .

دونوا — (با نهایت عجله بسورل میگوید) خدا
حافظ .

(بعد باشتاب یشت به حضار کرده و میرود .

وکلای بلده از عقب او نیز میروند)
سورل — (از فرط یائس و ناامبی هر دو
 دست را مشت بیناید) آه ، اگر او بروز ما بکلی بسون
 پناه هستم — لاهیر ! عقبش بروید ، و نگذارید که از ما
 جدا شود (lahir mirud)

مجلس ششم

شارل — سورل — دوشائل

شارل — آبا تنها لفت زندگانی تاج و تخت
 است ؟ آبا جدائی از تاج و تخت تا این اندازه تلغی و
 ناگوار است ؟ من میدانم ، تعطیل چه بلایائی بدرجات
 گران تر است . تسليم اراده این اشخاص متکبر شدن ،
 بیزه خور خوان سخت زیرستان گردیدن ؛ اینها برای
 دل من سخت تر و تلغی تر از آنستکه خود را تسليم اراده
 طیعت کنم . (به دوشائل که هنوز متظر است) چرا
 متظری ؟ همان طوریکه امر کردم رفتار کن .

دوشائل — (در مقابل شاه زانو بزمین میزند)
 شاهما ، قربانت گردم .

شارل — رأی من قطعی است . دیگر حرف نزن ..

دوشائل — با دوک بورگوند صلح کن . برای

تو جزاین چاره‌ای نیست .

شارل — تو بعن میگوئی که با بورگوند صلح
 کنم ؟ مگر نیبدانی که این قرارداد باید باخون تو
 امضاء شود ؟

دوشائل — سر من بقربان تو . چه اغلب در
میدان جنک آماده برای جاھشانی بودم . و اکنون اجازه
ده که در اینام صلح جان خود را فدای تو کنم . رضایت
خاطردوک را حاصل کن . مرا کلملأا تسلیم خشم و غصب
او نموده و بگذار تاخون من جاری گردیده و موجب
صلح و دوستی ماین تو و نوک گردد .

شارل — (مدتی او را با نظری پر عاصفه نگاه
کرده و سکوت اختیار میکند) اینطور است ؟ آیا من
آقدر بد بخت شدم ؟ دوسانی که میتوانند با نظر
عمیق به گنجیه دل من نظر یافکنند ، برای نجات راه
تنک و یغیرتی را پیشنهاد من میکنند .

آری ، اکنون میفهمم ، چهر پست شده ام ؟
دیگر کسی به شرف و افتخار من اطمینان ندارد .

دوشائل — تصور کن —

شارل — بس است ! مرا خشکین نکن . قبل
از آنکه با خیانت بدیست ، خود را نجات دهم از ده کشور
بلند یا به چشم پوشی میکنم . او امر مرا انجام ده . برو
و لوازم جنگی مرا بکشی بفرست .

دوشائل — بغوری افعال داده میشود (بر میخیزد
و میرود ، سورل باشدت میگردد)

مجلس هفتم شارل ، سورل

شارل — (دست سورل را میگیرد) غمگین

باش ؛ آنی عزیز من . آنطرف رودخانه لوآر هم مملکت فرانه است . ما برویم بسر زمینی که سعادتمندتر از اینجاست . یک آسمان صاف و ملایم بر ما بخند زده ، بادهای خنکی وزینه و مریمان دیگری با آداب و رسوم لطیفی از ما پذیرائی میکنند . آنچاست که قمه های خوشی ما را محظوظ نموده ، زندگانی ما بدون دردسر بوده و عشق پناهگاه ما خواهد گردید .

سورل — چگونه میتوانم این روز بدختی را متحمل گردم . شاه بایستی از مملکت بعید شود . فرزند ترک خانه پدر را گفته واز مهد ایام طفویلت رو برگرداند . ای مملکت زیبا که ما از توجدا میشیم ، مادیگر هیچ وقت بادلی خوش ترا نخواهیم دید

مجلس هشتم

لاهیز — (بر میگردد) شارل و سورل

سورل — شما تنها مباید ؟ او را ناوردید ؟
(بانظر دقت باو نگاه میکند .)

لاهیز — چه خبر است ؟ نظر شما مارامتوحش میکند ، مگر بدختی دیگری متوجه ما شده است ؟

لاهیز — ایام بدختی ما بیان رسیده و عنقریب خورشید سعادت در افق مملکت ماطلوع خواهد نمود .

سورل - چه خبر است ؟ تقاضا میکنم .
لاهیز - (شاه) امر بده تا وکلای بلده
ارتلان مراجعت کرته .

شارل - برای چه ؟ مگر چه خبر است ؟
لاهیز - بگو آنها یابند . اکنون سلطنت بتو
نور افشانده . زدو خوردی شده و تو فتح کرده ای .
سورل - فتح ؟ من دیگر اعتقاد و امیدی به
فتح ندارم .

لاهیز - آه عنقریب معتقد بمعجزات بزرگتری
خواهی شد . خلیفه میاید . او بخواهد کنست دونوا را
مجدداً در آغوش تو بینگذارد .

سورل - آه ؛ ای گل زیای فتح که چنین میوه
های آسمانی صلح و نشاط را در بر دارد !

مجلس نهم

خلیفه رایمس ، دونوا ، دوشاتل بار اول
که سوار دلار است بر سایرین وارد میشوند .
خلیفه - (دونوا را بضرف شاه برده و
آنها دست یکدیگر را نگذانند) شاهزادگان یکدیگر را
در آغوش گیرید . اکنون که خداوند نظرش را متوجه
شما نموده شما هم جدال و منازعه را بکنار بگذارید .
(دونوا شاه را در آغوش میگیرد)

شارل - من از قاریکی تردید و تعجب میرون

آورید . اینه شکوه و جلال برای چه ؟ چه شده است که اینگونه تغیرات رخ داده است .

خلیفه — (رانوں را بطرف شاه میرد)

بگوئید !

رائعول — ما ملت اترینک در تخت ۱۶ یرق

جمع شده و میخواستیم بخشون توکل رسانیم . بودنیکور سوار دلاور از اهل بیکوکوز فرمانده مابود . هین که نزدیک تیه هانی ورموتون رسیده و میخواستیم بدره ای که رودخانه یون از آن میگرد ، فرود آئیم ، غفلتاً مشاهده کردیم که دشمن در سر زمین مسطوح در مقابل ایستاده و چون بعقب نکریستیم اسلحه دشمن در انگل اس آفتاب در خیان بود . دو لشکر ما را محاصره کرده ، ه آرزوی فتح داشتیم و ه امید فرار . شجاعان ما را باخته و همه کس از فرط یأس و ناامیدی مضم بود که اسلحه را تسليم دشمن کند . همینکه فرماندهان ما باهم مشورت میکردند و راه چاره ای نیافتند — غفلتاً در مقابل چشم ما معجزه ای بعمل آمد . تاکهان از عق جنگل دوشیزه ای ، باکلاه خودی برسر ، و حاند رب النوع جنک زیبا و وحشتناک در مقابل ماظهور نمود . زلفان مشکی او حلقووار بر روی گردنش آویزان بوده ، توکونی نوری آسانی بر او افثانه بشد . آنگاه لب گشود و چنین گفت : « فرانسویهای شجاع ! چرا متضررید ! حمله بر دشمن ! واگر عیبه آنها از منک یا باطن

هم یش باشد خدا و دو شیزه مقدس رهبر شا خواهد بود. « هنوز کلام را بیان نرسانده ، یرق را ازدست یرق دار ربویه ، باجرأت و شهامت سر دسته ما شده و بطرف دشمن رهسیا رشد . ما از فرط تعجب تاب سخن گفتن نداشته و بدون آنکه بخواهیم ، از عقب یرق بزرگ و یرق دار بطرف دشمن رفت و حمله نمودیم . دشمن از فرط تعجب مانند سنگ بر زمین خشک زده و با نظر منعشی معجزه غیر را تماشا می‌نمود که ناگاه — هتل اینکه وحشت الهی بر او مستولی شده — پشت بر ما نموده ، راه فرار یش گرفت . آنجه آلات دفاع و اسلحه داشت از خود دور انداخته و آن قشون معظم در سر زمین و سعی پراکنده گردید . دیگر کلمات قوی و صدای رؤسا از ری نداشته ، دیوانه وار بدون اینکه نظری بق بینکند مردو اسب خود را در میل رو دخانه انداخته و در گرداب فنا غرق گردید . این تھائی بونه و نمیتوان آنرا جنک نامید . بدون آن عده ای که خود را در رو دخانه پرتا کردند یش از دو هزار قفر سطح زمین را بیوشانیه و جان میدادند . از ما یکنفر هم تلف نگردید .

شارل — عجیب ، خدا تعجب می‌کنم !

سورل — این معجزه بوبله دو شیزه ای

عمل آمد ؟ از اهل کجا بود ؟ اسم او چیست ؟

راؤول — هویت خودرا فقط شخص شاه میخواهد ظاهر سازد . میگوید که من ذنی دور اندیش بوده و قاصدی از طرف خدا هستم و قول میمهد که قبل از صلوغ ماد نو ارلئان را فتح نماید . ملت باو اعتماد داشت و شنه جنک است . همه جا در دنبال فتوون آمد و عنقریب بحضور تو نیز شرفیاب خواهد شد .

(از خارج صدای ناقوس و شمشیر و سپری که بهم زده میشود می آید) صدای هیجان مردم را میشنوید ، صدای ناقوس را میشنوید ؟ آمد است ، مردم از نماینده الهی پذیرائی می کند .

شارل — (بدشتان) یاورید او را نزد من ! (خطاب بخلفه) چه تصور کنم ؟ دختری فتح را نهیب من مینماید و آن هم هنگامی که یک بازوی خدائی می توانست مرا نجات دهد . این مخالف قانون طبیعت است . آیا میتوانم ، پدر مهربان ، میتوانم بمعجزه اعتقاد داشته باشم .

چند صدا — (از خارج نایشگاه) زنده باد ، زنده باد دوشیزه ! نجات دهنده ما .

شارل — آمد ، (به دونوا) ما میخواهیم این دختری که معجزه می کند امتحان کسیم . سر جای من بشین . اگر روح او پاک بوده و لازم جانب خدا آمده است ، باید بداند که شاه گیست .

(دونوا می نشیند ، شاه طرف دست راست او می ایستد : در کثار اولی سورل ، خلیفه و بقیه آنطرف

در مقابل می ایستد ، بطوری که در وسط نایشگاه جا
حالی است)

مجلس نهم

آنهائیکه در مجلس قبل بودند ، ژان دارک
با اتفاق وکلای بلده ارللان و چندین سوار دلاور
که در قسمت عقب نایشگاه می ایستند ، زان موقرو محترم
وارد شده و حضار را یکی یکی مشاهده مینماید) .
دونوا — (پس از چند دقیقه سکوت) توهستی ،
ای دختر حیرت افرا -

ژان — (کلام او را قطع نموده ، با صفاتی دل
و علو همت باو نگاه میکند)

باتارد ارللان . خدا بازیچه شما بست . از این
جایی که تو قابل آن بستی بر خیز . من برای کسی که
از تو بزرگتر است یعنامی دارم . (آنگاه با فرمایهای ثابتی
بطرف شاه رفته ، زانو بر زمین نهاده ، مجدداً برخاسته
و یکقدم بطرف عقب میرود ، تمام حضار اظهار تعجب
میکنند ، دونوا از جای خود بر میگزد و در مقابل شاه
جا حالی میشود .)

هنگامی که تمام اطرافان تو در خواب راحت بودند.
خوب فکر کن— تو از آسایشگاه خود برخواسته و با صیم
قلب برگاه الهی استغاثه نمودی . بگو اینها میرون بروند
و من بتومیکویم که متن دعای توجه بود.

شارل— آچه را من به پروردگار مطالع اطمینان
نموده ام ، از بشر مخفی نمیدارم . بگو ، برای چه من دعا
میکرم ، سپس یقین میکنم که روح الهی در تو دعیده
شده است.

ژان— با خدای خود سه مطلب داشتی ، شاهما
مواضیب باش که آیا من هرسه آنها را برای تو نکرار
میکنم یا خیر ؟ مطلب اول تو این بود : با خدای خود
راز دن کرده و تقاضا مینمودی که اگر تاج و تخت
سلطنتی شامل کنایه‌است که از زمان اجدادی هنوز
کفاره آنها داده نشده و در اثر آن گناهان این
جناح خونین مشتعل شده است — تقاضا مینمودی که
خداوند ترا بقراطی پذیرفته ، ملتی را از بدجغی نجات
داده و ترا مورد خشم و غصب خود قرار ندهد .

شارل— (از فرط وحشت بطرف عقب می‌رود)
تو کیستی ، ای روح معتبر ؟ از کجا می‌باشی ؟ (مه اظهار
تعجب می‌کنند)

ژان— تقاضای دوم تو از درگاه الهی چنین
بود : اگر تضمیم عالی و اراده مطلق او براین است
که تاج سلطنتی را از خانواده تو ربویه و تمام آنچه

متعلق با جداد تو و سلابن اینسلک است از تصرف
تو خارج سازد، تو در مقابل سه نعمت را تفاضا مینمودی:
اول رضایت خاطر، دوم دارا بودن دل دوستان سوم
عشق آنی.

(شاه صورت خود را پوشانده و باشدت میگردید، حضار نگانی خورد و اظهار تعجب میکند. پس
از چندی سکوت) میخواهم که مطلب سوم ترا نیز بگویم؟
شارل — پس است، من بتو ایمان آوردم این
از قوه و قدرت بشر خارج است. ترا خداوند متعال
فرستاده، است.

خلیفه — تو کیستی، ای دختر مقدس حیرت افزای؟
کدام زمین سعادت خیزی ترا وجود آورد؟ کیانند آن
پدر و مادر که تو را آفریدند؟

ژان — پدر مهربان، اسم من ژان است، من
دختر پست چوپانی یش بوده، در سر زمین ده رمی بدنا
آمده و هر فاجه کلبای تول وظائف دینی خود را
بجا میآورم. شغل من از زمان حضوریت پاسبانی گوسفدان
پدرم است — اغلب میشتم که ملت یگانه جزیره نشینی
از دریا گذشته و بملکت ما آمده است که زنجیر
بندگی برگردن ما آویخته و شاه اجنبي را که
ملت ما را دوست نمیدارد بر ما بگمارد. شنیده بودم که
شهر بزرگ ما، پاریس را اشغال نموده و قسم اعظم
ملکت را در تحت تصرف خود در آورده اند. آنگاه از

در گله خضرت مریم استانه نویه و دعا میکردم که
روزی این خفت را از ما بری ساخته، ما را آزاد نویه
سلطنت بر ما را بزاده سلاطین دیرینه اینسلکت اختصاص
دهد. و اما در مقابل نهی که من در آن متولد شده ام
از زمانهای دیرینه مجسمه ای از حضرت مریم است که همه
وقت از اطراف مردمان مومن بزمارت آن میآیند؛
در نزدیکی این زیارت گاه درخت بلوظ مقدسی است
که در انر معجزات بسیاری معروف و مشهور است.
من باذوق و شوق در زیر این درخت نشسته و در حالتیکه
دلم بجنوب این زیائی های گوناگون بود گو سفدان را
پاسانی میکردم و هر وقت در کوههای خشک و بی آب
و علف پیکی از بردهای من کم میشد و من در ساعات
آسایش در زیر سایه این درخت میخوایدم دست غیبی
آن حیوان مظلوم را بین نشان میداد.

شی که من بلایی پاک و نیتی صاف در زیر درخت
نشسته و خواب را بر خود روا نمیداشتم، آن خام
مقدس، مانند من ملبس بلباس چوبانی، اما شمشیر بر
کمر و یرق بر دست بسوی من آمد و چنین گفت: «مرا
که میشناسی، بر خیز، زان، بگذار چوبانی را، امر الهی
بر آن است که تو شغل دیگری را قبول کنی. این یرق
ذا بز دست کیفر، این شمشیر را بر کمر بند. آنگاه دشمنان
ملت مرا از یکدیگر پرانکند و معصوم ساخته، فرزند
سلاطین اینسلکت را برایس برعه و تاج سلطنتی بر

سر او بگذار . » من در جواب گتم : « چگونه میتوانم
من اقدام بین عمل نایم ، منکه دختر ضعیفی یش نبوده
و فن رزمخواهی و جنگجوئی را نیستانم ؟ » اما او در
جواب گفت : « یك دوشیزه باکمل چنانچه از عشق
زمینیان چشم پوشی کرد ، قادر است که اعمال بزرگ
و نیکوئی را انجام دهد ، خوب مرآ متوجه باش ، من نیز مانند
تو دختر محبوی یش نبوده ، حضرت عیسی - یغیر خدا
را آفریده ، نیز آسانی شده ام . » آنکه بادستان خود
چشمان مرآ لمس کرده و چون بطرف بالا نظر انداختم ،
آسان پر از فرشتگانی که گلهای سفید در دست
داشتند ، بوده و موسیقی شیرینی در انر لغزش امواج هوا
شبده بیشد . - سه شب بی در بی آن خانم مقدس آمد
و بن چشید کفت : « برخیز زان ، امر الهی بر آن است
که تو شغل دیگری را قبول کنی . » و در شب سوم
آنگاه خشم بر او مستولی و مرآ دشنام داد و گفت : « وظیفه
اول زن در این دنیا اطاعت است . قسمت سخت و تاهنجار
زن صبر و حوصله است . زن بایستی در انر خدمات
زحمت دار خود را آزموده و پولادین نماید . آنها بیکه در
این دنیا فداکاری کردند ، در آن دنیا بزرگ خواهند
بود . » این بگفت و لباس چویانی را از تن دور انداخته
و چون فرشته آسانی در حالتیکه نور الهی از صورتش
میترخدید در مقابل من قد بر افراشه و ابرهای

طلائی او را آهسته و ملایم برآسان صعود دادند.
(تمام حضار متأثر گردیده، آنی سورل باشدت
گرمه نموده و صورت خود را بر سینه شاه پنهان مینماید).
خلیفه—(پس از مدتی سکوت) در مقابل
این شهادت آسانی هرگونه شک و تردیدی که ناشی
از عقل زمینی باشد ساكت میگردد. عملاً نشان مینمهد
که حقیقت میگوید. فقط خداوند میتوان اینگونه معجزات
جعل آورد.

دونوا—من نه به سخنان او بلکه بچشم اندازی
پاک و قباهه یگناهش ایمان میآورم.

شارل—آیا من کنامهکار لایق این نعمت
همم ! ای چشم ینا که هیچکس نمیتواند ترا فریب
نمود، تو از درون من خبر داشته و میدانی تاچه اندازه
متواضع هستم.

ژان—بزرگواری فروتنان در آسان درخشنان
است. چون تو متواضع کردی، ترا بلند کرد.

شارل—پس من میتوانم در مقابل دشمنانم
ایستادگی کنم ؟

ژان—دشمن را مغلوب نموده و فرانسه را
تسلیم تو میکنم.

شارل—میگوئی ارلکان تسلیم نخواهد شد ؟

ژان—مگر آنکه رودخانه لوار خط سیر
خود را تغیر دهد.

شارل — من غالب شده و به رایس خواهم رفت!

ژان — اگر دشمن هزار بار زیادتر گردد، ترا
بدانجا خواهم برد.

(تمام سران سیاه به هیجان افتاده، اسلحه
خود را بحرکت انداخته و اظهار جرأت میکنند.)

دونوا — دوشیزه را سهالاز ما نموده و ما
کور کور آه هرجا که این مظہر الہی ما را بیرد، او را
دنیال خواهیم کرد. چشم ییای او را هنایی ما گردیده،
در عوج ششیر های ما شجاعانه او را محافظت مینمایند.

لاهیز — اگر تمام مردمان دنیا بر ضد ما مسلح
کنند، ما یعنی نداریم، چنانچه دوشیزه هانی ما
باشد. خداوند فتح و خُفر حامی او بوده و او که مظہر
قدرت است باید ما را برای نبرد راهنمائی کند.

(سواران دلاور مجدها اسلحه خود را بحرکت
آورده و چند قسمی بظرف جلو میآیند)

شارل — آری، دختر مقدس، تو سردار ہیا
من گردیده و تمام شاهزادگان از تو اطاعت میکنند.
این شمشیری که علامت قدرت عالی جنک است و آن
سردار ناقابل در حالت خشم و غضب پرای ما پس
فرستاده است، مستحق بود که بست شخص لایقی
یافتد. ای نهاینده مقدس الہی این شمشیر را از دست
من گرفته و پس -

ژان — نه، شاهزاده — تو نمیتوانی با این آلت

قدرت زمینی فرشته پیروزی را در آغوش گیری . من شمشیر
دیگری را سراغ دارم که بوسیله آن فتح خسیپ ما
خواهد شد .

مانظوری که آن روح مقدس بعن آموخته است،

من نیز تو گفته و تقاضی میکنم که بفرستی تا آنرا بیاورند.

شاه — بگو ، ژان .

ژان — کسی را شهر قدیمی ما — فربوای بفرست،

آنجا در قبرستان سن کاترین زیر زمینی است که در
آن آهن های بسیاری که غنائم جنگهای گذشته است
جمع گردیده .

شمشیری که بکار من بخورد درین این آهن
آلات پنهان است و علامت آن سه بوته گل طلائی است
که بر روی تپه آن قش کرده اند . امر ده تا این شمشیر
را بیاورند ، برای اینکه با این شمشیر تو پیروزمند
می شوی .

شارل — کسی را بدانجا فرسته و همان

حلوپیکه گفت انجام داده شود .

ژان — و نیز بگذار تا یرق سید رنگی باحثی
قرمزی در دست من باشد . بر روی این یرق بایستی
شمایل حضرت مریم باعیسی پیغمبر زیارت را حالتیکه بر روی
کره زمین نشته اند ، نمایان باشد . برای آنکه آن مادر
قدس این نقش را بعن نشان داد .

شارل — مانطوریکه میخواهی انجام داده شود.

ژان — (بخطیفه) پدر مهریان من، دست مبارک
خود را بر سر من گذاشته و از درگاه اللهی آمر زش
مرا بطلب.

(زانو بر زمین میزند)

خلیفه — تو خود برای نجات ما آمده ای،
ما چگونه میتوانیم بتو کمک رسانیم - خدا حامی تو باشد،
ما در قبال تو نالائق بوده و گناهکار هستیم. (بر میخیزد)
غلام بچه — از اردوی انگلیسی ها فاصله
آمده است.

ژان — بگذار تایاید، چونکه او را خدا
فرستاده است.

(شاه با دست بغلام بچه اشاره نموده مشارالله
می رود)

مجلس یازدهم
فاصله و سایرین

شارل — چه خبری آورده ای؟ فاصله مأموریت

تو چیست؟

فاصله — بیست که از جانت شارل دو والوا
کنت دو پتیو میتواند مذاکره کند؟

دونوا — فاصله بی غیرت، مردکه پست فطرت،
تا این حد جسور شده ای که شاه فرانسه را در سرزمین

خودش تکذیب میکنی، صد حرف که لباست ترا حفظ
مینماید والا... .

قادص—فرانه فقط یک شاه را میشناسد و او
در اردوی انگلیس منزل دارد.

شارل— خود داری کنید، پسر عموجان چه

ماموریتی داری قاصد؟

قادص—سردار محترم من که از فرط خونریزی
در عذاب بوده و دیگر مایل نیست که خونریزی شود،
امر کرده است که کله جنگجویان ششیر ها را در غلاف
نگاهداشته و قبل از آنکه ارلثان تسلیم گردد، حاضر
است که با تو مصالحه کند.

شارل— بگو!

ژان— (جلو میآید) قربان، اجازه بده تامن
بعوض تو با این قاصد مذاکره کنم.

شارل— دختر، تو مجاز هستی، تو تصمیم
بکبر، جنک یا اصلاح کنیم.

ژان— (خطاب به قاصد) کی نورا فرستاده و
تو از جانب چه کسی صحبت میداری؟

قادص— فرمانده قوای بریتانی، کنت دو
سالبوری.

ژان— قاصد، تو دروغ میگوئی و از جانب

کنت مزبور صعبت نمیداری . فقط زندگانها سخن میگویند
ولی هه آنها بکه بدبار فنا رفته اند !

قادص — سردار من در نهایت سلامتی زنده
بوده و زندگانی او موجب سرگ شماست .

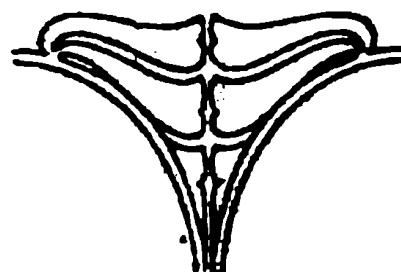
ژان — هنگامیکه تو حرکت کردی زنده بود ،
ولی امروز صبح موظعکه از برج لاتورنال نگله میکرد
تیری از ارلثان بر سبی ار فرو رفته و او را بر زمین
واڑگون ساخت . (قادص میخند) میخندی ، برای آنکه
من غیب گوئی میکنم ؟ اما اگر کلمات مرا باور نمیکنی ،
چشانت گواهی گفته های مرا میبیند . همینکه پارنو
مرا جست کنی دسته ای که جنازه اش را تشیع میکنند ،
خواهی دید .

آکنون قاصد ، بگو ، چه مأمورتی داشتی ؟

قادص — اگر میتوانی پنهان را آشکار سازی
پس قبل از آنکه من کیفیت مأموریت خود را بگویم .
تو آنرا میدانی

ژان — من احتیاجی بدانستن آن نداشته ولی
لازم است که تو از یقانم من اطلاع حاصل کوده و آنرا
با هزار دگانی که تورا فرستادند برخانی . - شاه انگلستان
و شاهزادوک های بیفرد و گلستر ، که حقوق ما را در
ملکت پایمال میکنند ، شاه در مقابل پادشاه آسمانی برای
خونریزی های مفترضی که کرده اید ، مسئول هستید —
کبلید های شهر هائی را که برخلاف قانون الهی تصرف

نموده اید تسلیم ملکت نماید . دوشیزه از جانب خدای آسمانی
میآید که باشما صلح کرده و یا اینکه جنگ خوین نماید .
انتخاب کنید ! برای اینکه بدانید ، متذکر میشوم که
فرزند حضرت مریم مملکت زیای فرانسه را بشما نداده ،
بلکه این نعمت شخص به شازل شاهزاده و ارباب من
است . و او نیز عنقریت بهمراهی کلیه بزرگان مملکت
پیاریس ورود خواهد نمود . - اکنون ، فاصله برو و عجله
کن ، چونکه یش از رسیدن تو باردو و یقان رسانیدن ،
دوشیزه بدانجا آمده و علامت فتح را در ارلنان نسب
خواهد کرد (ذان مبرود ! حضار بحرکت افتد و
برده میافتد)



پرده دوم

(محوطه‌ای که از دامنه‌های کوه محصور است)

مجلس اول

تالبو، لیونا، فرماندهان انگلیسی، دوک
بورگوند، فاستولف، شاتی یون،
سربازان، بیرقدار

تالبو - میخواهم زیر این تخته سنگها توقف
نموده و در این حوالی ارزوز نیم. شاید بتوانیم دستهای
را که وحشت نموده و پراکنده شده اند مجدها جمع
آوری کنیم. فراولان خوب باطراف فرستاده و نقاط
مرتفع را کاملاً اشغال نماید. گذشته از این درصورتیکه
دشمن بال نداشته و قادر بر پرواز نباشد، یعنی از
اغفال و شیخون ندارم - با وجود این نایستی احتیاط
را از دست ڈاد، برای آنکه ما با دشمن زیر کی سروکلو
داشته و مغلوب شده‌ایم.

(فاستولف با سربازان مبرود)

لیونل - مغلوب! سردار این کلمه را دیگر
یزبان نباورید. من نمیتوانم تصور کنم که فرانسوی
های روز پشت انگلیسی را دیده است - آه، ارلثان! ارلثان!

ملحق شهرت ما ؟ در سطح تو افتخار انگلستان جاداشت.

آه چه شکست مضحك و توهین آمیزی ! کی
در زمانهای آینده باور میکند که فاتحین یوآتبه ،
اره کی و آزنبیکور را یکنفر زن مغلوب کرده است ؟
بور گوند — همین موجب تسلیت ماست .

مارا بشر مغلوب نکرده ، بلکه شیطان است که ما را
شکست داده است .

قالبو — شیطان دیوانگی خود ما - چه میکوئی ،
بور گوند ؟ آیا بایستی که شاهزادگان نیز از این آلت
وحشت که فقط برای عوام است ، در یم باشند ؟ خرافات
پرستی فقط برده ای برای جین و کمدی شما گردیده است -
علمه شما ابتداء فرار کرد .

بور گوند — هیچکس استقامت نکرد . عموماً
راه فرار یش گرفتند !

قالبو — نه ، آفای من ، از جناح شما شروع
شد . شما خود را در اردی مانداخته و فریاد میزدید :
در جهنم باز گردیده ، شیطان بکمک فرانسه جنث میکند !
این کلمات افراد شما موجب اغتشاش افراد ما گردید !

لیونل — شما نمیتوانید تکذیب کنید . علمه شما
ابتداء عقب نشینی کرد .

بور گوند — برای آنکه ابتداء با افراد من
حله کردن .

قالبو — دختر فهمید که کدام قسم قشون ما

ضعیف تر است. او میدانست که کدام دسته پیشتر مبتسرد.

بور گوند — چه؟ آیا میخواهید بگوئید که ما

موجب بدجتی شما شده‌ایم؟

لیونل — اگر ما انگلیسها تنها بودیم، قسم بخدا

که ارلثان را از دست نمی‌دادیم.

بور گوند — نه. برای آنکه شما احصولاً

قادر بر مشاهده ارلثان نبودید. کی راه شما را در این سلسلت

باز کرد؟

هنگامی که شما پا به ساحل فرانسه گشادید، کی

بsuma دست دوستی و موعد داد؟ کی هافزی شما را از

پاریس تاجگذاری و قلوب فرانسه را مجنوب او نمود.

قسم بخدا، اگر این بازوی قوی شما را هدایت

نکرده بود، شما نمیتوانستید به بینید که از کله محقر

فرانسوی دود خارج می‌شود.

لیونل — دوک، اگر بزبان است که کبه فرانسه

را نیز شما فتح کردید.

بور گوند — شما غمیناًک هستید از اینکه

ارلثان را از دست داده اید و اکنون هرا مورد جشم

خود قرار داده اید، که دوست و همدمست شما هستم.

چرا ارلثان از دست رفت؟ جز حرص و جمیع شما علت

دیگری داشت؟ ارلثان حاضر بود که خود را تسليم من

نماید، تنها بخل و حسادت شما مانع گردید.

قالبو — ما محض خاطر شما آزرا محاصره

نکرده بودیم.

بور گوند — اگر قشون من از شما جدا شود
چه خواهد کرد؟

لیونل — باور کنید، هیچ تفاوتی حاصل نمی
شود. مگر در فتح آذربایجان که با شما و کله فرانسه
میجنگیدیم، چه کردیم؟

بور گوند — اما احتیاج تمامی دوستی بامن
داشتید و این دوستی برای من بقیمت گزاری تمام شده،
مرا خائن بوطن می‌نامند.

تالبو — آری برای ما نیز گران تمام شد و در
میجه افتخار ما در نزدیکی ارلئان از دست رفت.

بور گوند — لرد، زیاده از حد مرا توهین
می‌کنید. پشیمان خواهد شد. تصور می‌کنید که من یرق
ما فوق خود را ترک گفته و اسم خائن بوطن را بر
خود نهاده ام، برای آنکه از شما یگانگان متخل این
گونه سرزنش‌ها بشوم؟ برای چه اینجا نشته و با فرانسه
می‌جنگم؟ اگر شما از خدمت من جق شناسی نمی‌کنید،
بس بهتر است که من بشاه خود خدمت کنم.

تالبو — شما با شاهزاده مشغول مذاکره
هستید، ما میدانیم، ولی وسائلی داریم که از خیانت شما
جلوگیری کنیم.

بورگوند — خدا شما را لعنت کند.

اینطور بامن رفتار می‌کنید؟ شاتی یون، عله مرا جم
نموده و حاضر باش که ما بملکت خودمان مراجعت
می‌کنیم (شاتی یون می‌رود).

لیونل — خدا بهراه شما! هیچوقت شهرت

و افتخار مردانگلیسی درخشنان تر از آنوفمی نبود که
به شمشیر بران خود اطمینان داشته و به تنهائی مبارزه
کرد. هر کسی باید به تنهائی مبارزه نماید، برای آنکه تا
ابد باقی خواهد ماند. خون انگلیسی و فرانسوی
هیچوقت باهم مخلوط نمی‌شود.

مجلس دوم

جلکه ایزابو بهرامی یکنفر پیشخدمت
مخصوص و سایرین.

ایزابو — چه می‌شوم؟ سردار! عجله نکنید!
چرا عقل سالم خود را بدست شیاطین داده اید؟ اگر کون
که تنها اتحاد میتواند شما را تگاهدارد، میخواهید یکدیگر
کنیه جسے، از هم جدا شده و خود را تسليم اضطرار
کنید — دیوک محترم، من از شما تمنی می‌کنم، زود حکمی
که داده اید پس بگیرید. و شما، تالبو، از دوست خشمگین
خود دلداری کنید! بیایید، لیونل، بیایید، کمک کنید،
تا این ارواح متکبر را زاضی کرده و بایکدیگر آشتبانی نهیم.

لیونل - من نمیتوانم، خانم. برای من کاملاً

یکسان است. بعقیده من آنچه نمیتواند باهم باشد، بهتر است که از هم جدا شود.

اینرا بو - چه؟ سحر و جادوی جهنمی که

نمکهان ما را سرنگون نمود، هنوز تأثیر داشته و تخم
تفاق و دوروثی فیماین ما کاشته و شما را دیوانه
ساخته است؟

کی شروع بیعوا کرده است؟ بگوئید! - شما،
مرد؟ (خطاب به تالبو) شما هستید که فوائندت را که
از وجود او برماید از یاد داده و بهم دست خود توهین
مینمایید؟ بدون کمک این بازو چه میتوانید بکنید؟ او
تحت سلطنتی شاه شما را برپانهاده و اوست که شاه را
بر تخت سلطنتی جلوس داده و روزی که بخواهد،
میتواند او را سرنگون کنند. فشون او بشما کمک
رسانیده و اسم او بشیان شاست. اگر تمام افراد
انگلیس بساحل ما هجوم آورند، نمیتوانند این مملکت
را تصرف کنند، در صورتیکه فرانسه متعدد باشد. فقط
فرانسه میتواند فرانسه را مغلوب نماید.

تالبو - ما از دوست با وفا قدر دانی کرده

و وظیفه حکم میکنند که از دوست دور رو مدافعت کنیم.

بورگوند - کسیکه وفاداری را شعار خود

نداشته و بخواهد حق شناسی نکند، از دروغگوئی
نیز باکی نداشته و قباهه جسورانه‌ای بخود میگیرد.

اینرا بو - چه؟ توک محترم، میتوانید پرده
شرم و حیار را دریسه، افتخار، نجابت خود را از دست
داده و دست در دست کسی بگذارید که پسر شما را
کته است؟

آیا تا این اندازه دیوانه شده‌اید که اکنون
معتقد باشتبختی باشاهراده‌ای که شما خودتان او را در
ساحل فنا افکنده‌اید هستید؟ شما دشمن را در دام مرک
کشانده و اکنون بخواهید شالوده و اساس کار خود
را زیر و زبر کنید؟

دوستان شما اینجا هستند! نجات شما در دوستی
و اتحاد با انگلستان است.

بورگوند - من هیچ تابحال بفکر صلح با
شاهزاده نیفتدم. اما نظر تحریر آمیز و متکبر انگلستان
را نیز نمیتوانم متحمل شوم.

اینرا بو - بیائید، و اگر از روی غیظ چرفی
بشما زده اند نرجید. میدانید، غم و غصه زیاد سردار
را دلشکسته کرده و بد بختی نیز گلمی انسان را از
شاه راه عدل منعرف میسازد.

بیائید و یکدیگر را در آغوش گیرید. نگذارید

تاکمورت جزئی تبدیل بدمشی ابدی گردد.

تالبو — چرا فکر میکنید، بورگوند؟ یکدل

یاک چنانچه مغلوب قوه عاقله گردید، زود بگناه خود
اعتراف مینماید. ملکه حرف خوبی زد. یائید قادست
مودت یکدیگر داده و جراحتی که در اثر زبان تند
من تولید شده است، رفع کنیم.

بورگوند — من گفته های خانم را تصدیق
کرده و خشونت مقدس من تسلیم باحتیاج میگردد.

اینرا بو — بسیار خوب. اکتون یکدیگر را
در آغوش گرفته و بیو سد، تایاه دوستی شما محکمتر
شود و خدا کند که آنچه گفته شده است باد پراکنده
ساخته و از آئینه تخیل شما محو کند.

(بورگوند و تالبو یک دیگر را در آغوش میگیرند)

لیونل — (نگاهی بین ۳ قر انداخته و
جخود میگوید) برقرار باد صلحی که این جهنه شالونه
آزا رخت!

اینرا بو — سرداران، مادر یک جنک شکست

خورد ایم، سعادت بنا یاری نکرد، ولی این باعث نا
امبدی نیست. شاهزاده از کمک و مساعدت آسمان مایوس

شده و اکون از ارواح خیثه کمک میطلبید . اما
یهوده خود را تسلیم شیطان میکند و اگر تمام جهتیان
جمع شوند ، نمیتوانند او را نجات دهند . فشون دشمن
را یک دختر فاتحی فرماندهی مینماید ، من میخواهم سیاه
شما را هدایت کنم . من میخواهم بعای آن دوشیزه و
نایانده الهی هادی شما باشم .

لیونل — بهتر آنست که خانم به پاریس تشریف

بیرند . ما میخواهیم با اسلحه خوب ولی نه با زنها فتح کنیم
تالبو — بروید ، بروید . از وقتکه شما در
اردو هستید ، کلیه امور ما درهم و برهم است ، خبر
و برکتی در اسلحه مانانده است .

بورگوند — بروید . حضور شما اثرات خوبی
نداشته و جنگجو از دیدار شما آزرده خاطر میشود .

ایزابو — (با تعجب یکی را پس از دیگری
متباشه مینماید) شما هم بورگوند ؟ شما نیز با این لردیان
حق نشانس با من مخالفت میکنید ؟

بورگوند — بروید . سربازی که بفهمد
برای شما جنک میکند ، کم جرأت میشود .

ایزابو — من در همین لحظه شما را صلح

دانه و اکتون بر صد من اتحاد میکند.

تالبو — بروید، خدا بهراه شما، همینکه

شما از مادر شوید، مادیگر از هیچ شیطانی نمیترسیم.

ایزابو — آیا من یکی از هندستان شما نیستم؟

آیا مقصود شما مقصود من نیست؟

تالبو — چرا، ولی مقصود شما مقصود ما

نیست. ما داریم مردانه جنک میکنیم.

بورگوند — من انتقام خون پدر مرا می

کشم، وظیفه فرزندی اسلحه مرا تقدیس میکند.

تالبو — واضح صعبت کنیم. رفتار شما

نسبت بشاهزاده فرانسه از نظر بشریت خوب نبوده و
از نظر الهی حق نیست.

ایزابو — لعنت بر او و نسل او - او نسبت

بعادرش چنایت کرده است.

بورگوند — چه کرد؟ او پدر و شوهری زا

انتقام میکشد.

ایزابو — چرا اخلاق و آداب مرا قضاؤت نموده

لیونل — این وظیفه فرزند نبود؟

ایزابو — چرا مرا از مملکت تبعید کرد؟

تالبو — برای آنکه عتبه و آراء عمومی
براین قرار گرفته بود.

ایزابو — لعنت بر من، اگر خطاهای او را
غنو کنم، و چنانچه او در مملکت اجدادی حکم‌فرمانی کند.

تالبو — در اینصورت شما شرف مادرش را
غربانی می‌کنید.

ایزابو — ارواح ضعیف؟ شما نیدانید که چه
کلرهایی از عهده یکدل توهین شده مادر بر می‌آید. من
دوست دارم کسی را که بمن خوبی نماید و متفرقم از آنکه
بمن توهین کند، و اگر آنکس فرزندم باشد، که من آفریندم،
ییشتر منفور است. من آنرا بکسیکه باو زندگانی بخشمیدم،
چنانچه جارت کند و از آغوشی که در آن بروندش
یافته است، جداتی نماید، زندگانی را پس می‌گیرم.
شما که با فرزند من جنک می‌کنید، شما حتی نداشته و
علتی ندارد که اموال او را تهاجم کنید. شاهزاده
فرانسه نسبت بشما چه کرده است؟ از انجام کدام وظیفه
تخلف ورزیده است؟ شما را حس جاه طلبی و حسد
تعزیک مینماید. من حق دارم از او متفرق باشم برای

آنکه من اورا زائیده ام . . .

قالبو — راست است . در تحت فشار اهربین
استقام حس میکند که مادر چست .

ایزابو — بیچارگان ! چقدر از شما بیزارم
که خودتان و دینا را فریب مینگد . شما انگلیسی ها
دست چیاول بسلکت فرانسه دراز کرد ، در حالتی
که حق نصاجب يك وجب زمزرا ندارید — این دوک
که لقب « بخود گدارده است وطنش ، سر
زمین موروثی اجدادی را بدشن و مردمان یگاهه
میفروشد — در عین حال تا که حرف میشود ، میگویند
عدالت — من از این دروغی مستفرم . همانطوری که من
همنم ، میخواهم که دینا نیز مرا بینند .

بورگوند — راست است ، شما با روحی
قوی کسب شهرت میکنید .

ایزابو — من نیز مثل سایرین عشق و علاوه
داشته و خون گرم در اعصابم جاری است . من ملکه
، اینمکت شده ام که زندگانی کنم ، نه اینکه مجده
گردیده و بر روی نغت سلطنتی جلوس کنم . آبا
متوجه هستم که من از لذات زندگانی چشم پوشی
نمایم ، برای آن که طبیعت غدار مرا در بهار جوانی
در آغوش مرد دیوانه ای انداده است ؟ من یعنی از
زندگانی آزادی را دوستداشتم و هر کس که مرا آزار نماید
... اما چرا با شما راجع بحقوق خود مجادله کنم ؟

خون شما سرد بوده و جریان آن در اعضا بنا نبست
است. شما لغت را ندانسته و فقط جنون خشم و غصب
را می‌شناسید و این دوک که در تمام زندگانی مایین بد
و خوب مشکوک بوده است نه از روی صمیمت عاشق
بوده و نه میتواند از ته دل کنه ورزی کند . .

من میروم به ملون (به لیونل اشاره میکند) من
اورا برای رفع خستگی هرراه خود میبرم، و دیگر هر
کار که میخواهید، پکنید. من نه احتیاجی با انگلیسها و نه
به بورگوند ها دارم. (اشاره بیشخدمت خود نموده و
میخواهد برود)

لیونل — مطمئن باشد! ما بهترین جوان های
فرانسوی را که در دست ما یافتند به ملون میفرستیم.
ایزابو — (بر میگردد) شما خوب میتوانید
با شمشیر زد و خورد کنید، ولی فرانسوی لطفات
یان دارد.

مجلس سوم

تالبو ، بورگوند ، لیونل

تالبو — عجب زنی است!

لیونل — سردار، عقیله شما چیست؟ باز
عجب نشینی میکنیم. یا اینکه بدشمن حمله نموده و باجرئت
ضربتش را که امروز دشمن بر ما وارد آورده است، رد
کرده، و خود را از این تک میری میازیم.

بور گوند — ما ضعیف هستیم، افراد ما پرآکنده هستند. تصور می کنم که قشوق وحشت امروز را هنوز فراموش نکرده است.

قالبو — اثرات یک ٹانبه وحشت کورکورانه ما را مغلوب کرد. چنانچه این تصور موهمی ترس و وحشت را از نزدیک مشاهده کنیم، خواهیم دید که هیچ اثری خواهد داشت. در هر حال عقیله من بر آنست که صبح روز بعد هنگام طلوع آفتاب عله را از رودخانه گیرانه و بدشمن حمله کنیم.

بور گوند — باستی در این خصوص فکر کرد.

لیوفل — اجازه بفرمایند. دیگر جای تکر نیست. ما باید سعی نموده و آنچه از دستمان رفته است، بحمد الله تصاحب ننایم و الا برای ابد نشکن خواهیم بود.

قالبو — پس در هر صورت تصمیم ما قطعی است. فردا روز جنک است. برای آنکه این مجلسه مهرب را که افراد ما را در وحشت افکنده و کم جرأت نموده است، معذوم کنیم، باستی فردا با این دو شیوه شیطان در جنک تن به تن مبارزه کرد. چنانچه حاضر برای جنک شود پس بدانید که برای دفعه آخر مارا شکست داده است و اگر از زد و خورد اجتناب نمود، یقین داشته باشید که حاضر برای مغاربه نیشود.

پس اثرات سحر و جادوی او در میان افراد قشون
خشنی میگردد.

لیونل — همین طور میکنیم. سردار، پس
نقاضا دارم که فرماندهی این بازی را که خونی جاری
نمی شود، بجهة من واکذار کنند. برای آنکه من میل
دارم او را زنده اسیر نموده و در مقابل چشم با تارد
ارکان که رفیق اوست در آغوش گرفته و برای شابعانی
خشون به اردیوی بريطانی یاورم.

بور گوند — شما خبلى تند میروید.

قالبو — اگر بدست من یافتد، او را باین
ملایت در آغوش نخواهم کشید. یائید، اکنون قدری
استراحت کنند تارفع خستگی شود. فردا در موقع
آفتاب حرکت خواهیم نود.

مجلس چهارم

ژان — بیرقی در دست دارد، کلاه خودی
برسر، بینه او زره پوش است. لباسش زنانه است
دونوا، لاھیر سواران دلاور و سربازان
ابتدا در دامنه کوه از پشت تخته سنگی ظاهر گردیده
از آن راه گشته و فوراً در نمایشگاه ظاهر میشوند)

ژان—(سوارانیکه اطراف او هستند خطاب میکنند از آن داه بالا هنوز سربازان میآیند) از حصار نشیتم، در اردوی دشمن هستیم. اکنون پرده سکوت شب را که حرکت قشون را مخفی نموده بود، از خود دور افکنند و چنان قیر زندگی دشمن از نزدیکی شما بر وحشت افتاد، علامت ما اینست: « خدا و دوشیزه »

همه—(در حالتیکه اسلحه خود را جدا می آورند فرماد میکنند) خدا و دوشیزه (صدای طبل و شیور)

قراؤل—(پشت نمایشگاه) دشمن؟ دشمن! دشمن!

ژان—اکنون شعله یاورید، آتش در چادر های دشمن یندازند، طوری کنید که آتش غصب بروحت آنها افزوده و لشکر مرک آنها را تهدید نموده و محاصره کند.

(سربازان عجله نموده، ژان نیز میخواهد بروزد)
دونوا—(زان را نگاه میدارد) ژان، تو وظیفه از را انجام دادی. ما را در وسط اردو هدایت کرده، دشمن را در چنگ ما انداخته ای، اما اکنون از مغاربه دوری کن و بگذار تا ما نتیجه قطعی چنگ را بگیریم.

لاهیز—نوراه فتح را بقشون نشان داده،

یرق را در دست پاک خود نگاهداشته ای ، ولی دیگر نیغ
بران را که موجب مرگ است در دست نگیر . با خدای تو -
روی جنک بازی مکن ، برای آنکه او کورکورانه و
بلون ملاحظه حکمفرمائی مینماید -

ژان — که بخواهد مرا وادار به توقف کند ؟
که بخواهد بر روح مقدسی که هانی من است ، حکمفرمائی
نماید ؟ تیر که از دست صیاد خارج شد ، باید بهدف
جنورد . هرجا که خطر است ، ژان آنجلست . موقع و
 محل شهادت من امروز و اینجا نیست . من باید تاجگذاری
شاه زا بینم . تأمومیتی که از جانب الهی بر من حکم
شده است ، انجام ندهم ، هیچ دشمنی نمیتواند زندگانی
مرا سرانجام دهد . (میرود)

لاهیر — بیاید ، دونوا ، بیاید تادریجی این
پهلوان رفه و باسته شجاع خود او را حفظ کنیم (میرود)

مجلس پنجم

(سر بازان انگلیسی از نایشگاه فرار می
کند سپس ، قالبوا)

سر باز اول — دوشیزه ! وسط اردو است !

سر باز دوم — ممکن نیست ! هیجوقت ، چگونه

آمد به اردو ؟ !

سر باز سوم — از هوا ! شیطان با او همراه

سرباز چهارم و پنجم — فرار کنید! فرار
کنید! ما همه عنقریب خواهیم مرد (میروند) .

قالبو — (میاید) هیچکس حرف مرا نیشنود -

دیگر کسی دو مقابل من نمایسته . تمام رشته های اطاعت
قطع شده و مثل اینکه ارواح ملعون فوج فوج از جهنم
آمده اند . جنون بر شجاع و ترسو مستولی گردیده و آنها
را از هم براکنده مینماید ، بکدسته کوچک هم نمیتوانم
در مقابل امواج دشمن که هر آن اردیع ما را زیر و
دو مینماید آزادیش نعم - آیا تنها هوشدار من هستم
وسایرین هم دیوانه شده اند ؟ آه ، در مقابل این فرانسویهای
ضعیف که در یست محاربه مظلوب شده اند ، بایستی
فرار کرد ! این خدای قدرت ، این رب النوع وحشت
کیست که یک مت آهوان ترسو را تبدیل به شیران
ژیان نموده است ؟ یک زن حقه باز که دل پهلوانی را
خوب آموخته و خوب بازی مینماید و پهلوانان حقیقی
را مغلوب نمیکند ، یک زن تمام افتخار و شهرت را
از دست من بربزد ؟

سرباز — (با عجله میاید) دوشیزه ! سردار
غیر لر کنید ، فرار کنید .

قالبو — (سرباز را میکشد) خودت به جهنم
فرار کن ! هر کس که بعن از ترس و فرار صحبت کند ،
لاین شمشیر او را بدیار عدم میفرستد . (میرود)

مجلس ششم

قسمت عقب نایاشگاه باز میشود. اردوی. انگلیس
از دور نایان است که میسوزد، صدای خبل و شیور
شبده میشود. بخشی فرار میکنند: برخی آنها را تعقیب
مینمایند. پس از چند دقیقه هستگهری میآید.

هستگهری—(نهایا) کجا بروم؟ از که پنهان
جویم؟ دور تا دور دشمن است و مرک! اینظر سردار
غضبانک که تبع تیز در دست گرفته، راه فرار را مسدود
نموده و ما را بسوی مرک میراند. آنضرف، آن زن موییب
که ماتند شعله‌ای تمام محوطه خود را میسوزاند. نه یشه‌ای
که مرا پنهان سازد، نه غاری و نه محل اطمینان بخشی.
آه، کاش من بدیخت هیچ وقت سوار کشی نمیشدم! جنون
بر من مستولی شده بود که در این جنک غصب شهرت میگشتم.
و اکنون حیث غدار مرادر این جنک خونین افکنه
است! ای کلش دور از این گرداب مرک در ساحل گلریز
ساورن، در خانه پدرم بودم، آنجاییکه مادر غم دیده
و نامزد نازنین و شبرین من هستند.

(ژان از دور دیده میشود)

وای بر من؟ چه میینم؟ نوشیزه مهیب از دور
نایان میگردد. هچو روح خیشی از حلقوم تلریک اهرین
جهنم از میان شعله‌های تیره رنگ حریق یرون میآید.
کجا فرار کم؟ بلا چشمانی آتشین مرا تسخر نموده و

عنرب در دام نگاه خود اسیر مینماید . قوای سحر و جادوی او در من تأثیر نموده ، زانوهایم سست گردیده و زاه فرار هم برایم مسدود است . اگرچه دلم تاب ندارد ، معهداً نظرم بایستی متوجه آین مجسمه مرک باشد .
(زان چند قسمی باو نزدیک شده و مجدداً می باشد .)

او مباید . من نیخواهم صبر کنم تا مرا مغلوب نماید . نیخواهم بزانو افتاده ، پاهایش را در آغوش گرفته و برای جان خود استغاثه کنم . زن است ، شاید اشک های چشم من بدل او کارگر شود .
(در حالتکه نیخواهد بطرف زان برود زان نزدیک او مباید)

مجلس هفتم

زان ، موستگمری

زان — تو انگلیسی هستی ، بس بایستی بمیری !
موستگمری — (زانو بر زمین میزند) صبر کن ای مجسمه فدرت ! کهira که از خود دفاع نیکنند بدیوار عدم مفرست ! من شمشیر و سپر خود را دور انداخه و در حالتکه در مقابل تو بزمیں افتاده ام ، از تو تقاضائی دارم . شمع زندگانی مرا خاموش مکن ، من جان خود را از تو میخرم . بدر من آدم متمول و غبیت که در مملکت زیای والیز ، آنجاییکه رودخانه

بیمین رنک ساودرن از میان چمن‌های شیز رنک میگذرد،
مسکن دارد. پنجاه‌ده او را آرباب خود میدانند.
اگر بدانند که فرزند او در اردوی فرانسه زنده است،
جان را باطلای بسیاری معاوضه خواهد کرد.

ژان — بیچاره فریب خورده‌ای! ای گمشده!
تو در دست دوشیزه افتاده‌ای، دوشیزم خونریز! بس
دیگر برای چه امید نجات و رهائی داری؟ چنانچه،
بد بختی ترا در تحت فترت تمساح یافکنده و یا اینکه در
چنگلای بیر اندازند، و چنانچه چه شیری را از
آغوش ماده شیری جدا کنی - بیچاره، آنچه ممکن است
که ترحم و عاضفه‌ای موجود باشد؟ اما ملاقات با دوشیزه
یعنی مرد. برای آنکه من با عانم ارواح قرار نادامیمی
بشه و تخلف آن برای من غیر ممکن است. معهد
شده ام آنچه جاندار است و زب النوع محاربه در میدان
مبارزه مقابله من میفرستد معمول ناپدید نمایم.

منتگمری — کلمات تو موحس ولی نظرت
چه ملایم است. از نزدیک مشاهده صورت لفت بخش
است و دل من بجنوب اندام زیمای است.

آه ترا بعنس لطیف قسم داده و استغانه می‌نمایم،
بیچوانی من در حم کن!

ژان — قسم به نسل من یاد نکن! مرا ذن خوان.
مانند ارواح بی جسم که بطری زمیثان آمیزش و معاشرت

نمیکنند، من نیز متعلق به نسل بشری نبوده و این جوشن دلی را مخفی نمی دارد.

منتگمری — آه، ترا به قانون مقدس عشق که دلها آزرا سایش میکنند، قسم میهم، در خانه نامزد نازیتی که همچو تو زیابوده و موقع بهار جوانی او رسیده است، گذاشته و او متظر ورود محظوظ است.. آه، اگر تو نیز امّت بعثت داشته و آرزو مندی که روزی خرسته عشق ترا نیز سعادت مند کند، دلستخ مباش و عودای را که رشته مقدس محبت با یکدیگر متصل ساخته است از یکدیگر جدا نکن.

ژان — تو یک مشت خدایان بیگانه زمینان را اسم می بردی که من آنها را مقدسه ندانسته و قابل سایش نمی پندارم. من از رشته محبت چیزی نشنبده و هیچ وقت خدمت آزرا بر عهده نخواهم گرفت. از جانت دفاع کن، برای آنکه تو باید بسیری.

منتگمری — پس رحمی بحال اقوام ستم دیده من نم، که من در وطن از آنها جدا شده ام. آری، یعنی تو نیز اقوامی داری که بحال تو غم می خورند..

ژان — بد بخت، تو مرا یاد آوری میکنی که چقدر از مادران این مملکت بی فرزند، چقدر از اطفال بی پسر و چقدر از دختران بی شوهر شده اند.

تقصیر این همه جنایت بر گردن کیست؟ خوبست
که مادران انگلیسی نیز غم بی فرزندی را چشیده و ب مجرمه
یاموزند که چه اشکوهائی زنان ستمدیده فرانسه برای شوهران
خود افشارندند.

منتکمری — آه، چقدر سخت است مردن
در غرب؟

زان — کی شما را در مملکت ییگاه دعوت
کرد که دسترنج دعاوین مارا ضائع نموده، مارا از خانه
ولانه تارانه و شعله آتش جنت را در حرم‌های مقدس
شهرهای ما یافکنید؟ دل دیوانه شما آرزو میکشد که بر گردن
فرانسوی آزاد زنجیر تک آوریند کی انداده و این مملکت
وسیع را همچو قائق کوچکی بکشی عظیم مملکت خودتان
متصل سازید؟ دیوانگان! علامت سلطنتی فرانسه جزو
لاینچ بارگاه الهی است. آیا میتواند ستاره‌ای از آسمان
بر باید؟ پس چگونه میخواهد یکی از کوچکترین دهکده
های این مملکت را تصاحب نماید؟ روز انتقام آمده است.
شما دیگر نمیتوانید دریایی مقنی را که خداوند فاصله
ما بین این دو مملکت کرده و شما از روی یشمی تخلف
ورزیده اید مشاهده کنید.

منتکمری — (دست زان را رها میکند) آه،
من باشد بعیرم. چنگال مرک گلوی مرا میفشارد:
زان — بعیر ایدوست، چرا دیگر میترسی و

میلرزی؟ مرک برمه کس رواست. - نگاهی بعن نما،
بین، من دختر ضعیفی هستم و شغل حقیقی من چو بانیست
این دست که عصای چوبانی را داشته عادت به شمشیر
نمدارد.

معهذا از وطن آواره، دور از آغوش پدر،
عور از سینه خواهران محبویم، باید اینجا باشم، مجبور
هستم — یک ندای آسانی مرا وادار مینماید، هوا
و هوس شخصی — که زندگانی را برشما حرام کرده،
خود نیز لذتی نبرده، همچو مجسم وحشت، بشما آزار
رسانده، لشکر مرک را مایین شما پراکنده ساخته و
عاقبت خود نیز قربانی آن شوم. آخ، من روزدیدار وطن
را بچشم نخواهم دید؛ با از شما را خواهم کشت،
با از زنان را یوه خواهم کرد، ولی عاقبت طیعت
غدار بعن نیز روی تلغی نشان خواهد داد. — تو نیز.
وظیفه خود را انجام ده. شمشیر را در دست گرفه و
یا تا برای غنیمت شیرین زندگانی با یکدیگر بجنگیم.

مُوتگمری — (بر میخیزد) پس اگر تو نیز
مثل من مردنی بوده و اسلحه بر تو نیز کارگر است،
شاید قسم من باشد که ترا به جهنم فرستاده و انگلستان
را رهائی نعم. من جان خود را تسلیم ارائه رجیم و
عطوف خداوند کرده و تو نیز، ای ملعون، از جهنبیان
کمک بطلب. از جان خود دفاع کن.

(موتگمری شمشیر و سپر را گرفه و بطرف

ژان حله میکند ، از دور نوای جنک نواخه میشود .
پس از زدو خورد مختصری موشکعی میافتد)

مجلس هشتم

ژان (تنها)

تو با پای خودت در گرداب هلاکت رفتی ! برو !
(از او چند قسمی رد شده ، بعد متغیر آن می
ایستد)

ای دوشیزه . مقدس ! تو مرا مقندر کرده ای ؟
تو این بازوی ضعیف ، مرا قوی ساخته و این دل مرا
سخت و سرد کرده ای . دل من میسوزد . دستم میلرزد .
مثل اینکه میخواهم ساختمان معبد مقدسی را واژگون
کنم ، وقتیکه فکر مجروح نمودن بدین دشمن میافهم . من
اصولاً از آهن براق غلاف شمشیر دریم هستم ، معهداً
هر موقع احتیاج تین من قدرت گرفته و مثل اینکه خود
جان دار است ابداً بخطا نرقه و گوادست لرزان مرا
ادازه مینماید .

مجلس نهم

سوار دلاور با صورتی بوشیده ، ژان .

سوار دلاور ملعون ! ساعات عمر تو بیان
رسیده است . در تمام میدان جنک در جستجوی تو هستیم
که با صورتی منحوس جمعی را در وحشت افکنده ای .
برگرد بجهنم ، که تو از آنجا آمده ای !

ژان — تو کیستی که تقدیر و فست ترا در
چنگال من افکنده است؟ حالت موقر تو شیه بشاهزادها است،
انگلپسی هم نیستی؛ برای آنکه علامت بورگوند سنهات
را که شمشیر من متوجه آن است مزین نموده است.

سوار دلاور — بدخت، تو قابل آن نیستی
که از دست شاهزاده ای هلاک شوی؛ سر ترا بایستی تبع
جلاد از بین جدا سازد، نه شمشیر تیز دوک بورگوند.

ژان — پس آن دوک محترم تو هستی؟

سوار دلاور — (روبند خود را باز میکند)
من هستم! بدخت بلرزو و بسیر. دیگر جملهای شیطانی
ترا حفظ نمیکند. تا حال فقط ضعفا را مغلوب کردمای.
اکنون مرد در مقابل تو ایستاده است.

مجلس دهم

دونوا، لاھیر و سایرین

دونوا — بورگوند، برگرد! با مردان بجنگ،
نه با نوشیزگان!

لاھیر — ما محافظ سر مقدس نماینده الله
همیم، ابتدا باید که شمشیر تو سینه ما را ببرد.

بورگوند — من نه از این زن هرزه در یم
هم و نه از شا که در اثر توانسل باو نگین شدماید.
خجالت بکش، باتارد. شرم کن، لاھیر، که تو شجاعت

عادی دیرنه را از دست داده و تا این اندازه پست شده‌ای
که متول بسحر و جاهوی جهشیان گردیده و یاور این
شیطان بدکار شده‌ای . یائید ، من با کله شما مبارزه
دارم . کسی از حیات اللهم نا امید است که بشیطان
پناه جوید . (خود را حاضر برای مبارزه مینماید ، زان
مداخله میکند)

ژان - صبر کنید !

بور گوند - چرا از مراث رفاقت در خوفی ؟
باید در مقابل چشم تو - (به دونوا حمله میکند)

ژان - صبر کنید ! لاهیر ، آنها را از یکدیگر
 جدا کنید . - خون فرانسوی ریخته نشود . این دعوا
با شمشیر ختم شده و در آسمان تھیم دیگری اتخاذ
گردیده است . جدا شوید ، میگویم - بشنوید و احترام
بگذارید بروجکه بمن مستولی شده و من از جانب
او صحبت میکنم .

دونوا - چرا بازوی مرا نگاه داشته و مانع
میشوی که شمشیر تیجه قطعی را بست یاورد ؟ تیغ
کشیده شده ، این ضربت فرانسه را انتقام کشیده و آسایش
آزا فراهم میسازد .

ژان - (فیماین دو قفر جنگجو آمده ، آنها را
از یکدیگر بفاصله زیادی جدا میسازد . خطاب به دونوا)

عقب برو؛ (خطاب به لاهیر) از جای خود
حرکت نکن . من باید با دوک صحبت کنم . (پس از
آنکه همه ساکت میشوند) بورگوند، چه میخواهی بکنی؟
کبست . نشمن که تو بخون او تشه هستی؟ این شاهزاده
محترم فرزند فرانسه است . این مرد شجاع رفیق جنک
و هموطن است . من خود دختر وطن تو هستم . تمام
ما که تو میخواهی نابود کنی از آن تو هستیم . بازوان .
ما حاضر هستند که تو را در آغوش گیرند ، زانوان ما
آماده هستند که بتو احترام گذارند - تیزی شمشیر مها
نمیتواند سنه تو را بدرد ، ما احترام میگذاریم بصورتی
که آثار شاه محبوب ما در آن دیده شود ، حتی
چنانچه آفسورت را کلاه خود دشن مستور کرده باشد .

بورگوند - زن جادوگر ، تو میخواهی بانوای
تلق آمیز و کلمات شیرینت مرا فریب نهی . زن متقلب
دور رو ، تو نمیتوانی مرا گمراه کنی ، گوش من کلمات
فریب دهنده ترا نمیشنود و تیرهای آتشینی که از چشم
تو خارج میشود از سنه زره پوش من گذشته و بدل
من کارگر نیست . دونوا ، خود را آماده جنث کن . یا تا
با شمشیر بجنگیم نه با سخن .

دونوا - ابتدا با سخن ، بعد با شمشیر . چرا
از سخن میترسی . این نیز علامت جنی بوده و مینمایاند
که تو برای حقیقت مبارزه نمیکنی .

ژان—ما محتاج تو بوده و از این لحاظ بسوی
تونیامده ایم. ما از تو تقاضا و استغاثه نمیکنیم. بضری
طراف، خود سنباز، اردوی، انگلیس تبدیل خاکستر
شده و تمام سر زمین را نعشای سربازان پشا
مبیتود کرده است. صدای طبل جنک فرانسه را می
شنوی؟ این تصمیم اللهی است. فتح نصیب ما خواهد
شد. ما حاضریم شاخه‌ای که ترو تازه از درخت پیروزی
کنده ایم با دوست خود تقسیم کنیم.

آه بیائید بسوی ما—ای گمشده محترم. بیا به
طرفیکه ذبح بوده و پیروز مند است. منکه نماینده
اللهی هستم خواهرانه دست خود را بسوی تو دراز
میکنم. ما بخواهیم ترا نجات داده و با حمل پاک خود
بکشیم.—آهمان حرفدار ماست. مگر نمی‌ینی که تمام
ملائکه با گلهای زینق خود را تزئین کرده و برای
ما نیزگند؟ مقصد ما نیز مانند این یزرق سفید و پاک
است و دوشیزه پاک طبیعت علامت ماست.

بور گوند—کلمات مفتت انگلیز او فرب
نهنه بوده ولی بیانات او چون یک کودک خرد سالی
است. اگر این کلمات را ارواح خیه باو می‌آموزند،
با نهایت مهارت نیز صورت یگنایی را باو آموخته‌اند.
من دیگر نیشنوم. اسلحه را در دست گیرید، حس می
کنم که گوش من ضعیف تر از بازوی من است.

ژان—بن میگوئی که من جادوگر بوده و برای

یشرف مقاصد خود بجهنمیان متول شده ام.

آیا برقراری صلح و اتصال رشته موئی کار
جهنمیان است؟ اگر جنک برای وطن پاک، مقدس و
خوب نبست پس چست؟ از کسی تا حال طیعت با خود
در زدو خورد است که بهشتیان، خمایت از امور حقه دا
ترک گفته و بجهنمیان از آن طرفداری میکند؛ و اگر
آنچه من بتومگویم خوب و حققت است، پس از کجا
من این حقائق را بدست آورده ام چنانچه آسمان هن
کلک نکرده است؟ کیست که در مراتع میز و لحرم بسوی
منکه دختر چویانی هستم، آمده و این حقائق راجح
بامور سلطنتی را بن آموخته است؟

من هیچ وقت در مقابل بزرگان نایستاده و فن
سخنگوئی را نمیدانم؛ ولی اکنون که محتاجم، احساسات
ترا تعریل نمایم، معرفت در امور عالی راجع بسؤالک
و سلاطین یدا کرده، همه چیز را ساده و روشن دیده
و این سخنان سبل وار از بعنان من جاری میشوند.

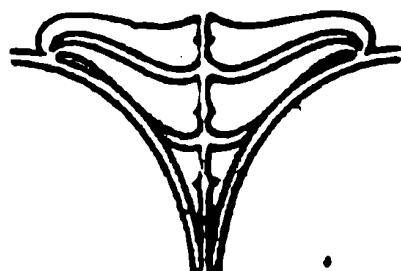
بور حکوفد— (نکانی خوردم، متوجه اندام
ذان گردیده و پس از مدتی تعجب و تأثر.)

مرا چه میشود؟ چه میکشم؟ آیا خدماست که در
قر سبی دل مرا ایش ریش مینماید؟ این اندام زیبا
دروغ نمیگوید، غریب نمیشود، نه، نه و اگر قلزتی نهرا
حال دگرگون افکنه، این اثر نیز از جانب خدماست.
دلم بعن میگوید که او را خداوند فرستاده است

ژان - آه متأثر شد ، داش برحم آمد .

یهوده استغایه نکردم ، ابرهای خطرناک و رعد وار
خشم و فضب از یستانی او محو گردیده ، از چشمانش
شعاع صلح یرون آمده و آفتاب طلائی احساسات طلوع
می کند .

اسلحه را دور اندازید - یکدیگر را در آغوش
گیرید - او گریه میکند . او از آن ماست ، دوست ماست .
(از دستانش یرق و شمشیر میافتد ، با بازویان
باز بطرف دوک رفته واورا از روی صمیمت در آغوش
میگیرد . لاهیر و دونوا اسلحه را بر زمین انداخته و
دوک را در آغوش میگیرند . پرده میافتد) -



پر لالا سوم

اقامتگاه شاه در شالون، در کشاد رودخانه مارن

مجلس اول

دونوا، لاہیر

دونوا -- مادوست صبیعی بونه، در محاربات

بکمک یکدیگر جنگ کرده، دارای یک مقصد و در ضرر
و خطر شریک هستیم. راضی نشو که رشته محبت که
در مقابل صوفانهای زندگانی استقامت کرده است،
اکنون در اثر عشق بذنب قطع گردد.

لاہیر -- شاهزاده، توجه کنید.

دونوا -- شما دختر حیرت افزارا دوست

داشته و من میدانم که چه در نظر دارید. شما میخواهید
بسی شاه رفته و در ازای زحماتان دختر را به زوجیت
تفاضا کنید. او در ازای شجاعتی که شما ابراز
کرده اید مضایقه نخواهد کرد.

اما بدانید -- قبل از آنکه من او را در آغوش

دیگری بینم.

لاہیر -- شاهزاده، توجه کنید.

دونوا -- تصور نکنید که من در قید هوا و هوس

هستم . تا وقتیکه من دوشیزه را دیدم ، هنوز هیچ ذنی
توانیم بود احساسات مرا تحریک کند . این ارائه
قدس اللهی است که دختری ملکت فرانسه را نجات
داده و زن من گردید . همان لحظه ای که او را دیدم ،
قسم بیاد کردم که او را بزوجیت اختیار نایم . برای آنکه
این زن مقندر فقط میتواند معجب مرد فوی گردد و دل
سوزان من حسرت می برد در آغوشی بنها گردد که
میتواند قدرت و شہامت مرا تعامل کند .

لاهیم - شاهزاده ، من چه جرأتی دارم که
خدمات نالائق خود را با شهرت پهلوانی شما مقایسه کنم ؟
آنجا که کنت دونوا حاضر ابته ، هر داوطلب دیگری
سر فرود میآورد . اما یک دختر چویان چکوونه میتواند
جا شما همیزی کند ؟ خون شاهانه ای که در اعصاب شما
جریان دارد از اختلاط با خون پست بیزار است .

دونوا - او نیز طفای آسمانی طیعت مقدس
بوده و با من هم شأن است . تصور میکنی که نسبت به مقام
من بی احترامی میشود ، اگر بادختری که نامزد فرشتگان
آسمانیست ازدواج کنم ؟ گردد سر اورا نور اللهی که از
تلل و تمام تاجهای سلاطین تابان تراست ، فرا گرفته . او
کسی است که عالیترین و بزرگترین مقام زمینیان در نظرش
حاچیز است . اگر تمام تختهای سلاطین را رویهم گذاشند

و تا با آسمان برسد و کسی بر روی آنها بایستد، نمیتواند
با مقام عالی ملکوتی او برابری کند.

لاهیو — پس راجع بحل این موضوع تصمیم
شاه قطعی باشد.

دونوا — نه، تصمیم خود دوشیزه قطعی است
او مملکت فرانسه را آزاد کرده و بایستی آزادانه مختار
باشد دل خود را بمحبوبی عطا کند.

لاهیو — شاه مباید.

مجلس دوم

شارل، **انی سو رل**، **دو شاتل**، **خلیفه**
شاتی یوت و **سایرین** که بودند.

شارل — (خطاب به **شاتی یون**) مباید؛ شما
میگوئید که او میخواهد مرا به شاهی شناخته و از من
یعت کند؟

شاتی یون — فرمان، ارباب من، دوک شهر
شالون آمده و در مقابل تو زانو بر زمین خواهد زد. بن
حکم کرده است که خدمت تو که شاه و حکمرانی من
هستی سلام عرض کرده و بتوجه دهم که او نیز عنقره
از عقب من خواهد آمد.

سو رل — مباید! آه، آی آفتابزیبای امروز
که با اشنه خود شادمانی، صلح و عاطفه پر ما میافشانی!

شاتی یون — آقای من بادویست سوار

دلاور بخیعت حضور یافته و حاضر است که در مقابل تو زانو بر زمین زند، در عین حال متوقع است که تو تحمل نکرده، او را بعوزادگی شناخته و در آغوش گیری.
شارل — دل من برای در آغوش گرفتن او از فرط شادمانی می‌پند.

شاتی یون — دوک تقاضا می‌کنند که هنگام دیدار بهیچوجه از منازعه و گنه ورزی سابق صحبتی نشود.

شارل — گذشته‌ها در دیوار فراموشی محو گردیده و ما می‌خواهیم که در آینده روزهای خوش بسر بریم.

شاتی یون — با نهائی که برای بورگوند مبارزه نموده اند، بایستی نیز بنظر غفو و اغماض بگیری.
شارل — بدینظریق من ملکت خود را مضاعف می‌کنم.

شاتی یون — چنانکه ملکه ایزا ابو حلضر برای مصالحه باشد او را نیز بایستی شریک در جملع کرد.
شارل — او بامن جنک می‌کند، نه من بالو! معادله ما خاتمه خواهد یافت، در صورتیکه او حاضر برای مسالت باشد.

شاتی یون — دوازده سوار دلاور بایستی قول ترا ضمانت کنند.

شارل — گفته من مقدس است.

شاتی یون — برای پایداری دوستی مایین
تو و او خلیفه در موقع ناز فطیر نارکی را تقسیم کند
شارل — چون خواهش دل و تکان دستم
موافق هستند، پس بدینظریق مهیمی از نعمت جاودانی
برای خود تضمین میکنم. دیگر دوک چه تضمینانی
متوقع است؟

شاتی یون — (نظری به دوشائل میاندازد)
اینجا کسی را می یشم که در لحظه اول دیدار ممکن
است دوک را خشکین کند. (دو شائل سکوت
نحوه و میرود).

شارل — دو شائل، برو! تا روزیکه دوک
تحمل دیدار ترا ندارد خود را مخفی ساز!
(شاه با چشم او را تعقیب کرده، آنگاه باعجه
بطرفش رفته و او را در آغوش میگیرد.) دوست عزیز،
تو میخواستی یش از این برای آسایش من جان
فشاری کنی.
(دو شائل میرود)

شاتی یون — سایر نکات در این ورقه
قید گردیده.

شارل — (خطاب به خلیفه) شما تمام مشکلات
را ترتیب نهید، ما همه آنها را تصویب کردیم. بزای
خاطر دوستی هیچ قیمتی گزاف نیست. دونوا، برویده

صد سوار دلاور همراه خود برد و دوک را استقبال کنید.

افواج خود را با شاخه گل برای پذیرائی
برادران مزین نمایند. تمام شهر خونرا آماده جشن کنند.
ناقوس‌های کلپسا خبر دهند که فرانسه و بورگوند متعدد
شده اند.

(غلام بچه‌ای می‌آید و صدای صبل شنیله مشود)

کوش دهد، صدای صبل برای چیست؟

غلام بچه — دوک بورگوند وارد شهر می‌
شود. (میرود)

دونوا — (باتفاق لاهیرو شاتی بون میرود)

برویم که اورا استقبال کنیم.

شارل — (خطاب به سورل) آنی، تو گریه
می‌کنی؟ نزدیک است که من نیز تاب نیازده و نتوانم
این منظره جان بخش را مشاهده کم. چندرا از مردمان
شجاع قربانی شدند، تا اینکه ما میتوانم یکدیگر را در
آغوش گیریم؛ بالاخره طوفان خشم و غضب نیز محو گردید.
عاقبت خورشید جهان تاب پرده از رخسار تاریکی را داشته
و بمقum در فصل پائیز میوه‌های دیر رس نیز قابل تقدیم
خواهد شد.

خلیفه — (در کار پنجه) دوک بزحمت
میتواند خود را از تهاجم جمعیت نجات دهد. مردم اورا
از اسب بلند کرده، دامن وزکابش را می‌وسند.



شارل — چه ملت خوبی که آتش محبت و غصب آن زود مشتعل میشود. — چه زود فراموش میکند که همین دوک پدر و فرزندان آنها را کشت. هر دقیقه یک زندگانی را در حلقوم تازیکی می بلعد سودل استقامت کن! شاید که سرور و شف تو نیز تیری باشد که بچشم او فرو میرود.

کاری کنیم که هیچ چیز او را نیاززده و شر ممکن نکند.

مجلس سوم

دوک بورگوند، دونوا، لاهیر،

شانی یون، دو سوار دلاور دیگر که از ملت زمین رکاب دوک هستند. دوک در درگاه ایستاده، شاه بسوی او حرکت گرده، فوزا بورگوند بطرف شاه میآید. در همان لحظه ای که دوک میخواهد زانو بر زمین زند، شاه او را در آغوش میگیرد.

شارل — قبل از موقع تشریف آوردید — ما میخواستیم شما را استقبال کنیم — اما اسبهای شا تندر و هستند.

بورگوند — دیرا برای انجام وظیعه بسرعت آوردند.

(سورل را در آغوش گرفته و یشانی او را
میبیند)

اجاره بدهید، خانم عزیز! این یکی از آداب
ماست در آراس، و هیچ زن زیائی حق مضایقه ندارد
شارل — میگویند که در بار شامهد عشق
بوده و تمام زن های زیبا در آنجا جمع هستند.

بور گوند — شاه من، ما ملت بازرگانی
بوده و آنچه در تمام دنیا ارزش دارد در بازار تجارتی
ما در بروک بعرض استفاده کدارده میشود، اما بهترین و
عالی ترین متعای ما زیائی زنهاست

سورل — ارزشوفای زن یش از زیائی
اوست، معهدا در نمایش گاه شما کسی بدان توجه ندارد
شارل — پسر عمو، شابد نام هستید باینکه
بهترین صفات زن را توجه نمیکنید.

بور گوند — بد گویان جز خوشن،
بدیگران ضرری نمی رسانند. خوشحال شما، ای شاه
من! آنچه را که من پس از یک زندگانی پر از پستی و
بلندی آموختم، دل شما در جوانی بدمت آورد.
(اکنون نظرش به خلیفه متوجه گردیده و دست
باو میمدد)

پدر مقدس، آمرزش مرا از خدا بطلید. شما
همه وقت در امکنه مجلل بوده، و آنکه بخواهد شما را
باید، بایستی نیکوئی را بیشه خود سازد.

خلیفه — آقای من هر وقت که مر بخواهد
حاضرم، دل من مسرور و شادمان بوده، و چون این
روز مبارک را بچشم دیده ام از جدائی نیز بیعی ندارم.

بور گوند — (خطاب بسورل) میگویند
که شما تمام جواهرات خود را از دست داده و برای
تهیه اسلحه بر ضد من بمصرف رسانیده اید. راست است؟
شما آقهر جنگجو هستید؟ در واقع جدا در نظر داشتید
که مرا سرنگون کنید. زمی سعادت! که جنک و جدال
ما بیان رسانید. تمام آنچه را که از دست رفته است،
میتوان جبران کرد. آری ما جواهرات شمارا نیز باز
یافته ایم. شما آنها را برای جنک با من تخصیص داده
بودید، و اکنون چون علامت صلح از دست من
دریافت کنید.

(از یکی از ملتزهین رکاب خود جبه جواهرات
را گرفته و به سورل میلعد. سورل با نظری حیرت‌زده
با شاه نگاه میکند.)

شارل — هدیه را بیندیر، برای آنکه از دو جنبه
ارزش داشته، یکی شاه عشق من و دیگری علامت آشتبی
و دوستی است.

بور گوند - (یک گل الماس را در زلغان
سورل نمی کندارد.)

چرا تاج سلطنتی فرانسه نیست؟ چه حسرت
داشتم همانرا نیز بر سرتوب گذارم. (دست سورل را
میفشارد) -

واگر روزی محتاج جانشانی شدید، مرا
فراموش نکنید!

(آنی سورل، اشک افشارنده، بعد بکنار رفته،
شاه نیز سخت متأثر میگردد، حضار با نهایت تأثیر بدو
شاهزاده نگاه می کنند.)

بور گوند - (پس از آنکه تمام حضار
را یکسی پس از دیگری مشاهده میکنند، شاه را در
آغوش میگیرد)

آه شاه من!

(در همین لحظه سه سوار دلاور بور گوندی
دونوا، لاهیر و خلبه را در آغوش میگیرند. دو شاهزاده
مدتی یکدیگر را در آغوش ڈارند. سکوت حکم فرمات).
چگونه می توانستم نسبت بشما غبظ داشته باشم؟

چگو منی توانستم از شما چشم پوشی کنم؟

شارل - بس است، بس است! دل من تاب
نمی آورد!

بور گوند - چگونه می توانستم تاج بر سر این

انگلیسی بگذارم اچگونه باین بیگانه و فادار باشم ، سلطان خود را
در بد بختی بیفکنم !

شارل — فرا موش کنید . عفو شد . همین

دقیقه همه چیز را از نظر ما معون نمود ، شاید قسم ما چنین
بوده است ، شاید ستاره سعادت ما اینطور خواسته است

بورگوند — (دست او را بگیرد) من

جبران خواهم کرد ، باور کنید ، جبران میکنم . تمام
مصطفی شما را رفع کرده و قول میhem که تمام مملکت
را مجدداً بدست پیاوید ، حتی یکد هکده آن نیز کسر
خواهد شد .

شارل — ما متعدد شده ایم . من دیگر از هیچ

دشمنی در بیم نیستم .

بورگوند — باور کنید ! من از صمیم قلب

سلاح خود را بر ضد شما بکار نمیردم . آه ، کلاش میدانستید
چرا او را بسوی من نفرستادید ؟ (بادست بسور لاشاره
میکند) چگونه میتوانستم در مقابل اشکهای او استقامت
کنم ! اکون که قلوب ما بیکدیگر بیوسته اند ، — هیچ
قوه و قدرتی نمیتواند مارا از بیکدیگر جدا سازد . من
بقصد حقیقی خود رسیده و گمراهی من در آغوش تو
خاتمه یافته است

خلیفه — (ما بین آنها میایستد) شاهزادگان ،

شما اکون متعدد شده اید . مملکت فرانسه ثرثی خواهد

کرد. سیمرغ جوانی از خاکستر بیرون آمده و آتیدرخنانی منتظر ماست. جراحاتیکه بر مملکت وارد آمده در مان میشود، دهکده های خراب و شهر های ویران مجدداً ساختمان گردیده و ترئین خواهد شد، فرش زمردین گاه و علوه، سطح چمن را مستور خواهد کرد، - اما آنها بیکه فدای جنک و منازعه شما شدند دیگر رستاخیز نموده، و اشکهایکه در اثر مجادله شما جاری شد، دیگر برگشت خواهد کرد. نسل آتبه رو به تعالی رفته ولی نسل گشته طعمه تیره بختی گردید. سعادت آیندگان موجب یداری گشتنگان نیشود. اینست اثرات دشمنی شما! پس بند گیرید، ازرب النوع جنک بترسید، قبل از آنکه در صد هستید که بیغرا از غلاف بیرون کشید! مقتدرین باسانی میتوانند آتش جنک را مشتعل کنند، ولی خاموشی آن بعده آنها نبوده و خداوندان مطیع اراده بشر نیستند دست نجات الهی همه وقت حاضر نیست که شارا از گرداب فلاکت بیرون آورد!

بور گوند — قربان، شارا فرشته ای باور است. پس او کجاست؟ چرا من اورا نمی بینم؟
شارل — زان کجاست؟ چرا در این ساعت مقدس که او باعث ایجاد آن شده است، حاضر نیست؟

خلیفه — قربان، دختر مقدس از صلح و اسائش

در باری بیزار بوده و اگر اراده الهی او را وادار نماید
که در محافل حاضر شود، اغلب با نهایت شرم خود را از
انظار عمومی مخفی میدارد. یقین هر ساعتی که برای
ترفی وطن مبارزه نمی نماید، با خدای خود راز و نیاز
میکند. هر قدمی که او بر میدارد، مستلزم رحمتی است
که بر ما وارد میشود.

مجلس چهارم

ژان و سایرین که بودند، ژان زره پوش
است، ولی کلاه خودی بر سر ندارد، در عوض زلفان
خود را با برک و گل مزین کرده است.

شارل - ژان، تو خود را مانند کاهنه ای
تزيئن نموده و یقین آمده ای تا باشکوه وجلال عقدوستی
و اتعاد ما بوقوع یوسه و با نظر متبرک توانجام گیرد

بورگوند - چقدر و حشتاک بود دوشیزه

در میدان جنک و چقدر صورت او در کلح صلح زیا و
دلرباست!

ژان، آیا من وعده خود را انجام دادم؟ آیا از من
راضی هستی و مرا قابل تمجید و تحسین میدانی؟.

ژان - چه تمجیدی؟ تو خودت بهترین فرشته
های رحمت را در آغوش گرفته ای. تا چندی یش نور
سرخ و تیره رنگی ترا احاطه نموده و همچو ستاره و حشت

در گوشه آسمان نمایان بودی ولیکن اکنون خورشید رحمت
الهی بر تو پرتو افکنده است. (نظری باطراف میانه ازد)

با از سواران دلاور در این محل جمع شده
واز چشمان آنها سرور و شرف میارد. فقط یکنفر را
غمگین مشاهده کرده و در حینیکه همه شادمان هستند، او
بایستی خود را پنهان کند

بورگوند — کیست که تا این حد گامکار بوده
واز شادی ما شادمان نیست؟

ژان — آیا او میتواند نزدیک ما بیاید؟ آه،
بگو که میتواند. عبادت را بمنها درجه برسان. آشتی شما
کامل نیست، در صورتیکه دریچه دل را بر روی همه
کس باز نکنید. یک قصره بعض وکیله که در جام سرور
و شرف باقیماند، شربت رحمت را تبدیل به زهر میکند
هیچ گاهی زشت تر از آن نیست. که بورگوند در چنین
روزی تواند آزا غفو کند.

بورگوند — او، مقصودت را فهمیدم.

ژان — بورگوند، تو غنو میکنی؟ اورا می
بخشی، دوشائل، بیائید!
(در را باز کرده و دوشائل را باطاق می
آورد، مشار الیه در فاصله کمی میایستد)

دوك باتام دشمنان خود آشتي ڪرده باتونيز
آشتي ميکند.

(دو شاتل چند قسمی نزديك شده و خبره
بعوک مبنگرد)

بورگوند - زان، بامن چه ميکنی؟ همچ ميداني
چه از من مطالبه مينمائی؟

زان - انسان رؤف در خانه خود را بر روی همه کس باز کرده و از هيجكس مضايقه نميکند.
همانطور يك آسمان صاف پناهگاه همه کس است، خوان فtot تو نيز بايستی بر روی دشمن و دوست گستره باشد. خورشيد اشعة خود را بطور تساوي در تمام فضا پراکنده مينماید. آسمان باران حبات بخش را بتمام نباتات تشه يك اندازه تقسيم ميکند. آنچه خوب است و از آسمان مياید، عمومی است و در استفاده از آنها هيجكس بر ديجري مزنيتی ندارد. معهذا در بیغوله ها ظلمت و تاريکی است.

بورگوند - آه، زان بامن هرچه داش ميغواهد ميکند. قلب من مثل موم نرمی است که در دست او افتاده - دوشاتل، مرا در آغوش گيريد. من شما را عفو كردم. اي روح پلر، اگر می بینی که من دستی که تو را بقتل رسانده است مفتارم، بر من غضب ننمای. اي خداوندان مرک، از من آزرده نگردید که قسم خود را

ایهانمیکنم . در ظلمت جاودانی ، آنجائیکه شما منزل دارید ،
دلی نیست که بپید ، آنجاهمه چیز ابدی بوده و تغیر ناپذیر
است . اما اینجا در روشنائی آفتاب طور دیگری است .
انسان ، که جان دارد و حس میکند ، طعمه صفاتی فادریست
که او را تسخیر کرده و میرباید .

شارل — (خطاب به ژان) ای دوشیزه

عالیقدر ، چقدر من از تو شکر کنم ؟ چه خوب تو قول
خود را انجام دادی ، چه زود زندگانی مرا تغیر داده ،
دوستان را نسبت بمن عصوف و دشمنان را با خاک
یکسان و مالک مرا از قید اسارت دشمن رها ساختی ؟
تو تنها اینهمه کارهارا انجامدادی ، بگوچه تقاضائی از من
داری ؟

ژان — شاما ، همان طوریکه در بدختی رؤوف
بودی ، در سعادت نیز انسابت بخرج داده و مهربان باش
و درقله تو انانی فراموش نکن که وجود دوست تاچه اندازه
گرانبهاست . آری تو این حققت را در ایام ضف آموخته
ای . در مقابل کوچکترین افراد ملت خود عادل بوده و
رجیم باش — برای آنکه خداوند چویانی را نجات دهنده
تو کرد — تو تمام مملکت فرانسه را در تحت اختیار
خود در آورده و بزرگترین سلاطین نسل خود خواهی
شد . آنهاییکه پس از تو خواهند آمد ، نورانی تراز
آنهاست خواهند بود که قبل از تو بر روی این تخت جلوس

کرده اند . تا و قبیکه شر ر عشق در قلوب ملت فرانسه
سوزان است ، نسل تو باشکوه و جلال حکم فرمائی خواهد
نرد فقط غرور و تکبر میتواند ترا از اوج اقتدار سرنگون
سازد . از همان کلبه های محترمی که امروز نجات دهنده
تو ییرون آمد روزی دست مقندر دیگری ییرون آمده
و باز ماندگان گناهکار ترا غرق نکت میکند

بورگوند - ای دختر نورانی که روح الهی
در تو نمیده شده است ، اگر چشم ان تو میتواند آینده را
مشاهده کند ، پس بگوییم ، که عاقبت نسل من چه میشود ؟
آیا همان طوریکه شروع کرده است ، خود را باشکوه و
جلال توسعه میدهد ؟

ژان - بورگوند ! تو صندلی خود را تاحد
تخت سلطنتی مرتفع ساخته و دل بر غرور تو در صد است
که آزا تا آسان رساند - اما دست قادری روزی به
سرعت مانع آن شده ، ولی ترس که خانواده تو در قعر
بستی خواهد او قفداد . از آغوش دوشیزه زیائی شکوفه
نازنی بوجود آمده و سلاطینی که چویانان توده های مردم
میشوند ، در دامن اوپرورش خواهند کرد . آنها بر روی
دو تخت سلطنتی حکمرانی کرده و قوانینی از دنیا
علوم و دنیا بکه دست الهی ماوراء دریا های غیر قابل
عبور و مرور پنهان نموده است ، خواهند نوشت .

شارل - اگر آن روح یگانه اجازه میدهد

بگو آیا این اتحاد و مودت که اسکنون منعقد کرده ایم ،
بازماندگان ما را نیز متعدد مینمایید ؟

ژان — (پس از قدری سکوت) سلاطین و
شهرزادگان ! حنر کنید از خاق ! اهریمن نزاع را از
منظمه خوابگاهش ییدار نکنید ؛ که اگر یکمرتبه ییدار
شد ، برحمت میتوان او را مطبع و منقاد کرد . شعله
جاودانیست که تمام اطراف را سوزانده و از نسل به
نسل سرایت میکند . — بس است ، دیگر از من نیز میدمد ، استفاده
کنید از زمان حاضر و بگذارید تامن آینه را از
نظر شما پنهان نگاهدارم .

سورل — ای دختر مقدس ، تو از دل من هم

خبر داری و میدانی که از روی غرور و تکبر در بی
بزرگی و جلال نیست ، بنن نیز از آینه چیزی بگو تا
خشندگردم .

ژان — روح یگانه فقط قضاای مهم دنیا را
بنن نشان میدهد . قسمت تو در گنجینه سینهات پنهان است .

دونوا — ای دختر عالیقدر ، که محبوب آسمان
هستی ، قسمت زنگانی خودت چه حواهد شد ؟ یقین
بهترین و زیباترین خوشبختی ها متظر است ، برای
آنکه تو آتفیر مقدس و خدا پرست هستی .

ژان — سعادت تنها در آسمان در آغوش پدر

حقیقت است .

شارل — خوشبخت کردن تو از این بعد

تنها وظیفه شاه است ! برای آنکه من میخواهم اسم
ترا در تمام فرانسه معترض و محترم نمایم . نسل های آینده
بایستی تو را محترم دانسته و از خدا آمرزش تورا
بطلبند . همین اکنون بعوقم اجرا میگذارم . زانو
بزمین بزن .

(شاه با شمشیر خود زان را لمس مینماید)

برخیز و تو نجیب زاده هستی . منکه پادشاه نو هستم ،
اصل و نسب تورا ارتقاء داده و اجداد ترا در گور
نجیب میکنم . علامت نجابت تو گل زنبق است . تو
با بهترین و بالاترین اعیان فرانسه هم شان هستی . فقط
خون شاهانه والوا اصیل تر از خون تو باشد . بزرگترین
بزرگان افتخار کنند که با تو همسری کنند . و این
وظیفه من است که شوهر نجیبی از برای تو انتخاب نمایم

دونوا — (جلو میآید) دل من طالب وی بود

هنگامی که او باز خانواده پست بود . افتخار جدیدیکه
او را مزین مینماید ، نه بر لیاقت او افزویه و نه موجب
ازدیاد عشق من میگردد . شاه ، اکنون در مقابل چشم
تو و در حضور خلیفه مقدس حاضرم که او را بزوجیت
خود در آغوش گرفته و دست شوهری به او بلهم ،
در صورتکه او مرا لائق دانست و تقاضای مرا بیدیرد .

شارل — ای دختر مقتدر، من از معجزات

پیامی تو مبهوت مانده ام. آری، اکنون باور میکنم
که برای تو هر کاری مقدور و میسر است.

تو این دل پر غرور و تکبر را که تا جحال نسبت
بعوامل مقتدر عشق و محبت با نظر استهزاء و تحقیر
می نگریست، مغلوب خود ساختی.

لاهیر — (جلو میآید) من میدانم که بهترین
اسباب و مایه خانمی زان دل متواضع اوست. او قابل
آنست که هرگونه احترامی نسبت باو ابراز شود، ولی
هیچوقت آرزوی یک چنین مقامی را نموده است.

او یهوده دنبال مقامات عالی زمینیان نیست
و نصور میکنم که محبت ساده و عشق سرشاری که من
با وجود خود تسليم او میکنم، برای زان کافی باشد.

شارل — تو هم، لاهیر؟ دو قفر خواستگار

قابل داری صفات پهلوانی و افتخار جنگجوئی. آیا تو
که مرا با دشمنان آشتبای دادی، مملکتم را متعدد ساختی،
میخواهی ماین بهترین دوستان من خلق یندازی؟!
 فقط یکنفر میتواند ترا تصرف کند، و هردو
آنها لائق هستند. پس خود انتخاب کن، و آنچه دل
تو گوید قاطع است

سوردل — (نژدیکتر میآید) می یسم که شما

دوشیزه محترم را پریشان نموده و در تبعیه گونه‌های او از فرط شرم گلگون شده است.

شتاپ نکنید، بگذارید تا دوشیزه از دل خود پرسش نموده، با دوست و رفیق خود مشورت کرده و بالاخره دریچه قلب خود را که دائمًا به است بر روی من باز کند. اکنون موقع آنست که من خواهراه به دوشیزه نزدیکی جسته و او را از روی مهر و وفا در آغوش گیرم. بگذارید تاماً زنها موضوع زنانه را صحبت نموده و متظر تضمیم باشید.

شارل - (میخواهد برود) بسیار خوب،

هر طوریکه میخواهد.

ژان - نه، قربان! چنین نیست، گونه‌های مرا نه اختلال حواس و پریشانی سرخ نمود و نه شرم یهوده. برای من موضوعی که با این خانم محترم تنها مشورت کرده و از حضور شما شرم نمایم، وجود ندارد. انتخاب ملاحظت آمیز این دلاوران محترم موجب افتخار من است، اما من مراتع چوپانی را برای آن ترک نکردم که مقامات عالی دنیوی را دنبال نموده و یا اینکه سر خود را با تاج زیبای عروسان منین سازم. از اینجهت جامه جنگجویان را برتن نکردم. مرا خداوند برای انجام امری خوانده است، که تنها دوشیزه پاک میتواند از عهده برآید. من جنگجوی خدای متعال بوده و نمیتوانم

زوجه مردی گردم.

خلیفه — زن برای آن تولد شده است که حب و رفیق با وفا مرباشد - و آنکه از این امر طبیعت اطاعت نمود ، از بهترین راه مراتب ارادت و عبادت را بجا آورده است . و همینکه امر خدائی را که ترا در میدان جنک فرستاده است اجرا کردى ، آنگاه اسلحه خود را دور انداخته و مجدهاً زن خواهی شد . نسلی که تو آزرا تا بحال تکذیب کرده ای ملایم و نازنین بوده و برای آن خلق نشده است که در میدان خونین جنک زد و خورد کند .

ژان — ای پیر مقدس ! من هنوز نمیدانم که پس از انجام وظیفه روح مطلق بمن چه امری خواهد کرد . ولی اگر آن موقع رسید و من قابل آن بودم که الهامات الهی را درک و ضبط کنم ، البته اطاعت خواهم کرد . ولی هنوز آقای من تاجگذاری نکرده ، روغن مقدس بر سر او ریخته نشده و هنوز نمیتوان او را شاه نامید .

شارل — ما در صدد هستیم که عقرب بـ

رايس برویم .

ژان — پس یکار نهایتیم ، برای آنکه دور تا دور ما دشمن سعی و جدیت دارد که راه را مسدود کند ، با وجود این من ترا از میان یک دریا دشمن برایس خواهم برد .

دونوا—اما اگر تمام کارها بنفع ما خاتمه
یافت و فاتحانه رایس را اشغال کردیم، آیا آنوقت، ای
دختر مقدس، خواهش مرا میندیری؟

ژان— چنانچه خدا خواست که من فتح
کرده و از این میدان مرک باتنی سالم نجات یابم، آنگاه
من وظیفه خود را انجام داده — و دیگر دختر چوپان
را بادر بار سلطنتی کاری نیست.

شارل— (دست او را میگیرد) هنوز الهامات
الهی بر تو مستولی بوده و صدای عشق در دلیکه قدرت
خداآندی در آن دعیمه شده است، خاموش است.
اما باور کن، این صدا برای همیشه ساکت نخواهد ماند
عاقبت ماتینه های خونین را بر زمین گذارد، دنبال فتح
و ظفر، صلح و آسایش خواهد آمد. آنگاه لنت و شادمانی
در هر دلی ییدا گردیده و احساسات ملایم تری در قلوب
اشخاص یدار میشود.

بالاخره در دل تو نیز این احساسات بروز خواهد
کرد، تو اشکهای حسرت آمیزی خواهی افشد،
اشکهای پکه هنوز از چشمانت ییرون نیامده است! — این
دلیکه هنوز مسلو از آثار آسانپست، روزی بر روی
زمین سیر کرده و طالب دوست عزیزی خواهد شد.
اکنون هزار قفر را سعادت منمیکنم ولی عاقبت زندگانی
تو آنست که فقط یکنفر را خوشبخت کنم.

ژان — شاهزاده ! مگر از تظاهرات الهی
خسته شده‌ای که بخواهی مجسه آنرا معدوم کرده و
دوشیزه پاکی را که خداوند بر تو فرستاده است باخاله
نیکسان کشی ؟ آیا در دل شما احساساتی نیست ؟ ای ییچارکان ،
شکوه و جلال آسمانی شما را احاطه کرده ، در مقابل
چشمتان معجزات خود را ظاهر ساخته و شما در وجود
من جز زن چیز دیگری نمی‌ینید ؟ آیا یک زن میتواند
سبنه خود را در فولاد مخفی کرده و در جنک مردانه
شرکت جوید ؟ وای بر من ، چنانچه روزی تبع اقتدار
وانتقام الهی در دست داشته و در قلب عشق و محبت
نسبت بمردی را پنهان سازم . در چنین روزی آرزو
داشتمن که اصلاً بدنیا نیامده باشم .

بس است ، دیگر از این صحبتها نکنید ، والا
روح مقدس را در من خشکین خواهید کرد . چشم مردیکه
طالب من باشد ، موجب وحشت و تنفر من گردیده و کسر
شأن من است .

شارل — بروم ، یهوده است ، اورانیتوان
تحریک و تشویق کرد .

ژان — حکم کن که طبل جنک نواخته شود ؟
من از این ییکاری در زحمت بوده و ییناک هستم . می
خواهم که از این تنپروری نجات یافته ، وظیفه خود را
انجام داده و از روی شجاعت و نیرو بارگران قسمت
خود را متحمل شوم .

مجلس پنجم

یک سوار با عجله می‌آید

شارل - چه خبر است؟

سوار - دشمن از مازن گشته و باقشون خود راه مارا مسدود ساخته است.

ژان - (با وجود و شعف) جنک و محاربه ! به به ! اکنون ذنجیر های روح من از هم کسیخته شدند، خودرا مسلح مازید ! من عده را مرتب میکنم. (با عجله می‌رود).

شارل - لاهیر، از عقبش بروید - دشمن میخواهد که دم دروازه را پس برای بدست آوردن تاج و تخت بامن مبارزه کند،

دونوا - این اقدام آنها در اثر شجاعت نبست. بلکه در ازنا امیدی و بیچارگیست که برای نفس آخر قبل از مرگ دست و پا میزند.

شارل - بور گوند، شما دیگر تشویق لازم ندارید -

امروز روزیست که بایستی گذشته را جبران کنید !

بور گوند - من رضایت خاطر شمارا فرام خواهم ساخت.

شارل - من خود در راه فتح وظفر یش تاخته و در مقابل شهر تا جگذاری میخواهم برای حفظ تاج

و تخت مبارزه کنم - آنی عزیزم ، از تو خدا حافظی
می کنم .

سورل - (او را در آغوش بگیرد) من گرمه نمی
کنم ، من نمیلزم ، ایمان و عقبه من به پیروزی ثابت
است . آنقدر یچاره نیستم و نعمات الهی چنان شامل
حال ما گردیده است که من دیگر غمگین نمیتوانم بود
نمیدانم هنگامی که خورشید سعادت بر تو نور افکن شد ،
آنروز ، در شهر رایس ترا در آغوش خواهم گرفت .

(از دور صدای طبل جنک شنید شده ، بعد تبدیل به
هیاهوی جنگی میشود . موزیک درسن نواخته شدمو
از پشت پرده بهمان آهنه طبل و شیور جنگی
می زند .)

تماشاگاه تبدیل بمحوطه مشجری میگردد . در
همان ضمن که موزیک نواخته میشود ، سربازانی از قسمت
عقب تماشاگاه عبور و مرور میکنند .

مجلس ششم

قالبو بروی شانه فاستونه تکیه داده و
پلک عده سرباز آنها را همراهی میکنند . لیونل نیز
می آید .

قالبو - اینجا ، زیر ایندرخت مرا بزمین

گهارید و خودتان بروید بجنه ، من دیگر برای مردن
کمک نمیخواهم .

فاستولف — آه ، چه روز ناگوار و ناهنجاری !

(لیونل میآید) لیونل ! برای چه میآید ؟ سردار ما
محروم شده و عنقریب خواهد مرد .

لیونل — خدا نخواهد ! لرد معظم ، بر خیز !

اکنون موقع رفع خستگی نیست . مغلوب مرک نشود ،
با اراده راسخ خود بر طیعت حکم کنید که زنده بماند .

تالبو — یهوده است ، آنروز موحش آمده

است که تخت و تاج ما را در فرانسه واژگون کنند .
یهوده من آخرین قطره خون خود را فسای نجات
آن کردم . آه ، تیری بعکرم خورده و مرا چنان بر زمین
انداخته است که دیگر نمیتوانم بر خیزم . رایس از
دست رفت ، پس عجله کنید که پاریس را نجات دهید .

لیونل — همین اکنون قاصدی برای من

خبر آورده که پاریس با شاهزاده صلح کرده است .

تالبو — (زخم را بازمیکند) پس سبل خون ،
از بدنم جاری شو ، من از اشعه آفتاب زندگانی خته
شده ام .

لیونل — من نمیتوانم بمانم . فاستولف ، سردار

را در پناهگاهی ببرید ! ما دیگر نمیتوانیم برای مدت
مدیدی این موضوع را اشغال کنیم . افراد از هر طرف

فرار میکنند، هیچکس قادر نیست که در قبال تهاجمات دختر ایستادگی کند.

قالبو — نه، تو فتح خواهی کرد و من دارم میبیرم. بر ضد حق و دیوانگی خدایان نیز بیهوده جنث میکنند! ای عقل معظم و ای شاعع در خشان خورشید الوهیت، ای تو که شالوده دنیاراروی حکمت بنانهاده ای، ای راهنمای ستارگان، تو کیستی که گیوانت را بدم اسب دیوانه خرافات بسته اند و تو در حالتیکه از فرط ضعف و ناتوانی ناله میگنی، و حسرت میکشی، مجبور هستی که خود را در قدر نیستی پرتاب نمائی! لعنت بر آنکه زندگانی خود را پایی بند بزرگی و بزرگواری کرده و با عقلی سالم نقشه های متبینی میزید. دنیا متعلق بدیوانگان و مسخره چیان است ...

لیونل — سردار، از عمر شما چند دقیقه یش نمانه است. متوجه خالق متعال باشید.

قالبو — اگر ما مردمان شجاع را مردمان شجاع دیگری مغلوب میکردن، آنوقت میتوانستیم خود را تسليت داده و آنرا قسمت خود بدانیم که گوی سعادت را هر آن بطرف کسی پرتاب میکند. اما تسلیم اینگونه حقه بازیها شدن؟ آیا این زندگانی پر از زحمت و مشقت من قابل آن نبود که عاقبت دیگری داشته باشد!

لیونل — (دست او را میگیرد) سردار، خدا حافظ. اشکهایکه از چشم‌انم باید جاری گردد، پس از ختم

جنك چنابه باقیاندم، برایت خواهم افساند.

اکون در میدان جنك رب النوع معاربه مرا
میخواند، آنجا نشته است و قسمت هر کس را بصاحبش
میرساند، در آن دنیا یکدیگر را خواهیم دید. دوستی
ما طویل بود ولی خدا حافظی ما مختصر است (میرود)
تالبو — بزودی کار من تمام است و طولی

نمیکند که بزمی و آسان ذراتی که در من تولد
مصیبت ولذت نموده اند مسترد خواهم داشت. واز آن
تالبوی مقتدر که دنیا را پر از شهرت جنگجوئی خود
نموده بود چیزی باقی نخواهد ماند، جزیک مشت خاک.
این است عاقبت انان — و تنها غبیتی که ما از جنك با
زندگانی ربوده ایم معرفت نیستی است و تنفر از آنچه در
نظر ما عالی وقابل آرزو بود.

مجلس هفتم

شارل، بور گوند، دوشاتان و چند سر باز

بور گوند — خندق را اشغال کردیم!

دونوا — امروز خورشید سعادت پشتیان ماست.

شارل — (متوجه تالبو می گردد) به ینید!

کبست که اجراء از اشعه خورشید جدائی می طلبد؟ از
اسلحه اش نمایان است که آدم معمولی نیست، بروید و
اگر کمکی لازم است، مساعدت کنید. (چند سر باز
از هر اهان شاه با نظر فرمی روند)

فاستولف — عقب ، دور شوید ، باین مرد
بی احترامی نکنید ، که در حیاتش هیچکس آرزوی دیدار
اورا نمی کرد .

بور گوند — چه می بینم ، تالبو در خان
و خون می غلطید !

(بور گوند بطرف تالبو رفته ، تالبو نگاهی به
بور گوند انداخته و میبرد)

فاستولف — دور شو ، بور گوند ! نگذار
تا آخرین نگاه پهلوان در اثر دیدار صورت خباتکار تو
سموم شود .

دونوا — ای تالبوی موحش ، تو را هیچکس
توانست مغلوب نماید . اکنون با این یکقدم جا راضی
بوده ولی روزی مملکت وسیع فرانسه برای فکر بلند
و بالای تو کافی نبود — قربان ! اکنون می توانم
ترا شاه دانسته و بر تو تعظیم کنم و الا تا روزی که
روحی در این بدن باقی بود ناج سلطنتی بر سرتو
می لغزید .

شارل — (پس از چندی سکوت که مرد
را مشاهده می کند) اورا دست قدرت الهی مغلوب
کرد ، نه ما . او در سرزمین فرانسه جان داده ، مانند
پهلوانی که تیغ و سپر خود را دوست داشته و جدا نمی
از آنها را تعل نکرده و عاقبت بر روی آنها مرد است .

او را بر دارید !

(سر بازان نعش را از زمین برداشته و میروند.)

روحش شاد باد !

بایستی برای او یک مجسمه عالیقداری بنام کرد.

در وسط فرانسه همانجا ئیکه خط سیر او خانه یافت
استخوانهاش را چال کنند، هیچ تبغ دشمنی تا این حد
فرانسه را مغلوب ننموده بود. خط قبر او را همانجا ئیکه
او را یافتد، بنویسند.

فاستولف - (شمشیر خود را بشاه می‌دهد)

قربان، من محبوس شما هستم.

شارل - (شمشیر را با مسترد میدارد) چنین

نیست. جنگ خشن نیز بوظائف مقدس احترام می‌گذارد.
شما آزاد هستید و می‌توانید سردار خود تا زرا تا دم قبر
هر اهمی کنید.

دوشاتل، اکنون عجله کنید! آنی من در
انتظار است. برای او مژده بیریده که ما زنه ایم و فتح
کرده ایم. او را با شکوه و جلال به رایس بیاورید.

(دوشاتل می‌رود)

مجلس هشتم

لاهیز و سایرین

دونوا - لاهیز، دوشیزه کجاست؟

لاهیز - چه؟ من می‌خواهیم از شما بیرسم.

هنگامی که من از شما جدا شدم، او در کنار شما
جنک می‌کرد.

دونوا — وقتکه من بکمک شاه رقم تصور
میکردم که بازوی توانای شما حافظ اöst.

بور گوند — چند دقیقه ای پیش در میان
گروه دشمن از دور بیرقش را می‌دیدم.

دونوا — واي بر ما، او كجاست؟ بدلم بد
مي آيد. يائيد، عجله کنيد، تا او را نجات دهيم —
مي ترسم که در اثرجرئت و جسارت با از حد خود بیرون
گذاشده است. دشمنان او را از اهراf معاصره کرده‌اند.
او به تنهائي مبارزه مینماید. اکنون در مقابل آنها
تاب نیاورده و مغلوب خواهد شد.

شارل — عجله کنيد! نجاتش دهيد!

لاهیز — من هر راه شما می‌آیم، برویم.

بور گوند — ما همه می‌آییم. (هم‌بیرون)

محل دیگری در میدان جنک که خالی است. از دور
برج های شهر را یس دیده شده در اثر انگلیس نور
آفتاب میدرخشد

مجلس نهم

یك سوار سیاه پوش که صورتش نیز مستور
است، ژان او را تا جلوی نمایشگاه دنبال نموده آنگاه
سوار ایستاده و منتظر او می‌شود.

ژان—ای مکار! اکنون جله و تزویر ترا یافتم! مرا فریب داده و راه فرار پیش گرفتی تا مرا از میدان جنک دور ساخته و مانع از آن شوی که مرک بربسا از فرزندان بریطانی مستولی گردد. ولی اکنون خود ترا بدیار عدم میفرستم.

سوار سیاه پوش—چرا مرا دنبال نموده و با نهایت خشم و غضب از عقیم میآئی؟ قسمت من آن بیست که از دست تو کشته شوم.

ژان—من از صمیم قلب از تو متفرقم و از تاریکی و ظلمت که علامت و رنک تو نیز همان است بیزارم. یک حس مقندری در من تولید گردیده است که تو را از استفاده از روشنائی این روز تابان معروف نمایم. تو کبستی؟ رویت را باز کن. اگر من خود تالبوی جنگجو را در میدان جنک ندیله بودم که در خاک و خون بغلطید، تصور میکردم که تو تالبو هستی.

سوار سیاه پوش—پس چرا الهامات روح یسبری در تو ساکت مانده است؟

ژان—از قصر سبیه صدائی پلید بن میگوید که اهریسن بدجغتی در کنار من است

سوار سیاه پوش—ژان دارک! با بالهای فرشته فتح و ظفر تا زدیگی دروازه رایس پیشرفت نموده ای—از برای تو این شهرت و افتخار کافی است.

این فرشته سعادت را که تا حال بنده وار خدمت
ترا بر عهده گرفته است، قبل از آنکه خشم بر او مستولی
گردیده و خود را آزاد نماید مخصوص کن - این فرشته
از وفاداری بیزار است، و بهیچکس تا حال تادم آخر
خدمت نکرده است.

ژان - چگونه میخواهی در وسط کار بعن
حکم کنی که مأموریت خود را ترک کفته و یسکار بایستم؟
من بقسم خود وفا نموده و مأموریت را انجام میلهم.

سوار سیاه پوش - تو قادر و قوی هستی
و هیچکس نمیتواند با تو مقاومت نماید، اما دیگر بجنک
نرو - این نصیحت مرا گوش کن.

ژان - تادولت متکبر انگلیس سرنگون شود
من شمشیر را از دست خواهم داد.

سوار سیاه پوش - نگاه کن! نگاه کن، برج های
شهر زایس متصد و آرزوی تبت - می بینی که
گند کلبسا در انر انکلس نور آفتاب میدرخشند. تو
باشکوه و جلال وارد آن خواهی شد. شاه را تاجگذاری
خواهی کرد، آنوقت قسم خود را ایفاء نموده ای - اما
نرو باینشهر، برگرد! نصیحت مرا گوش ده!

ژان - ای جنس دور و دو زبان، تو کبستی
که میخواهی مرا در وحشت افکنه و پریشانم کنی،
تو چه جرئی داری که باز جانی دروغ برای من غب

، گونی کنی ؟ (سوار سیاه پوش میخواهد برود : ژان مانع او میگردد .)

نه ، جواب بله ، والا از دست من خواهی مرد .
(میخواهد او را ضربتی پزند .)

سوار سیاه پوش — (با دستش ژان را لمس مینماید ، ژان بدون حرکت سرجای خود میایستد .)
بکش ، آنچه مردنی است .

(هوا تاریک شده ، صدای رعد بلند گردیده و برق میزند ، سوار سیاه پوش محو میشود)
ژان — (ابتدا تعجب میکند ، بعد بهوش می آید .)

جنس جانداری نبود - تصویر فریسنده جهنمی بود که از قصر جهنم یرون آمده و میخواست قلب پاک مرادر ته سینه پریشان کند . در صورتیکه تیغ الهی در دست من است ، از که میترسم ؟ من بافتح و ظفر می خواهم راه خود را ادامه داده ، بسر متزل برسم ، واگر تمام جهنيان نیز راه مرا مسدود کنند ، از قدرت و حرارت من کسر نمیشود (میخواهد برود)

مجلس نهم

لیونل ، ژان

لیونل - خود را حاضر برای جنک کن ! ما هر دو قرزنده از این مکان نخواهیم رفت . تو بهترین

مردان مات مرا کشته ای؛ آن تالبوی نجیب سرش را
بر سینه من گذارد، تاروح از بدنش خارج شد. من
یا از تو اتفاق آن شجاع را کشیده و یا بدمست تو کشته
می شوم.

و برای آنکه بدانی کیست، آنکه این افتخار
را نسبت تو مینماید - در صورتیکه مرد و یا فتح کرد؟ -
من لیونل هستم، آخرین سردار قشون بريطانی کیم
که هنوز باقیمانده است. این بازوی مرا هیچکس مغلوب
نموده است.

(ایونل بزان حله میکند؛ پس از زدو خورد
محصری تبع از دست لیونل رها میشود)

ای سعادت یوفا! (با هم کشتنی میگیرند)

ژان - (از پشت کلاه خود او را گرفته و
بشدت صوری از سر او میکند که صورتش هویدا
میگردد. در عین حال شمشیر را با دست راست میکشد)
آنچه میخواستی، نصیحت شد. دوشیزه مقدس
ترا بوسیله من قربانی میکند.

(در این ثانیه چشم بصورت لیونل میافتد،
فیاض اش ژان را متاثر کرده، مدتی بدون حرکت ایستاده
بعد دستش را پائین میآورد.)

لیونل - چرا معطلی و ضربت مرک را وارد
نیاوری؟ تو شرف و افتخار مرا گرفتی، جانم را نیز
بگیر. من اسیر تو هستم، از من ملاحظه نکن.

(زان بادست اشاره میکند، که فرار کند)

فرار کنم؟ بقیه عمر رهیں منت تو باشم؟ مرک برای من گواراست.

زان - (از او رو برمیگرداشد) خود ترا نجات دم!
من نمیخواهم بدانم که زندگانی تو در دست من بود.

لیونل - من از تو و ارمغان متفرق و بیزارم.
من ملاحظه نمیخواهم - بکش دشمنی را که از تو بیزار است و تو را میخواست بکشد!

زان - مرا بکش و فرار کن.

لیونل - اووه، مگر چه شله است؟

زان - (صورتش را میتوشاند) وای بر من!

لیونل - (نزدیک تر میآید) میگویند که

تو تمام انگلیسیهای را که در جنک مغلوب میکنی، میکشی.

چرا از من ملاحظه میکنی؟

زان - (یک تکان ششیر را بلنه کرده،

و همینکه میخواهد ضربت وارد آورد، چشش بحورت لیونل افتاده. و دستش را پائین میآورد) ای دوشیزه مقدس!

لیونل - چرا اسم آن مقدس را مییری؟

او از تRIX ندارد. آسمان مسئول جنایات تو نیست.

ژان - (با نهایت ییم) چه کرده ام؟ بقسم خود

ایفا ننمودم.

(دستانش را مشت کرده و اثرات ییچارگی
در صورتش ظاهر میگردد)

لیونل - (بانهاست دقت و تأثیر او را مشاهده

کرده و نزدیک تر میآید) ای دختر بد بخت، دلم بحال
تو میسوزد. مرا متأثر کردی! تو تنها نسبت بمن خبلى
بزرگ منشی بخرج دادی.

حس میکنم که دیگر از تو متنفر نیستم. از برای
من راز دل خود را بیان کن. تو کیستی؟ از کجا میآینی؟

ژان - برو، دور شو!

لیونل - دلم بحال جوانی و زیبائی تو میسوزد.

نظر دلربایت در قصر دل من مؤثر گردیده. می خواهم
ترابعات دهم. بگو، چگونه ممکن است؟ یا، یا، از
این شغل مهیب استغفار بده - اسلحه را دور بینداز.

ژان - آری من قابل نیستم که آنرا در دست
دادشه باشم.

لیونل - دور بینداز، هر راه من یا!

ژان - (با وحشت) هراه تو ؟

لیونل - تورا میتوان نجات داد . هراه

من بیا . من میخواهم ترا نجات نهم ، معطل نشو . نبداش
چقدر دلم برایت میسوزد ، نبداش چگونه حسرت میکشم
که ترا نجات نهم - (دست ژان را میگیرد)

ژان - باتاردادست ، دارند میآیند ، در جستجوی
من هستند : اگر تو را بیستند .

لیونل - من از تو دفاع میکنم .

ژان - اگر ترا بکشند ، من خواهم مرد .

لیونل - مگر مرا دوست داری ؟

ژان - ای مقدسه آسمان ؟

لیونل - میتوانم ترا باز بیسم ؟ خبری

بعن میله ؟

ژان - هرگز ، هیچوقت !

لیونل - بس این شمشیر گردئی من باشد

که ترا باز بیسم . (شمشیر را از دست ژان میراید)

ژان - دیوانه، چه جرأتی؟

لیونل - اکنون رفتم، ولی ترا می‌یشم.

(می‌رود)

مجلس یازدهم

دونوا، لاھیر، ژان.

لاھیر - زنده است، خود اوست.

دونوا - ژان ترس، دوستانت هستند.

بکمل تو آمده‌اند.

لاھیر - آما این لیونل نیست که فرار می‌کند؟

دونوا - بگذار فرار کند. ژان، نیت پاک

و حق ماقعه مینماید. رایس دروازه‌های خود را باز کرده، مردم دسته دسته هلهله کنان بطرف شاه می‌آیند.

لاھیر - دوشیزه را چه می‌شود؟ رنگش

پریله، دارد می‌افتد. (ژان سرگنج شده و می‌غواهد

بر زمین افتد.)

دونوا - مجروح شده است. - جوشن

اورا باز کنید - بازو ضربت دیده، چندان سخت نیست.

لاھیر - خونش جاری است.

ژان - بگذارید تا جانم نیز تمام شود (ژان

ضعف کرده و در آغوش لاھیر می‌ماند. پرده می‌افتد.)

پر دلا چهارم

یک طالار مزین

ستونهای آن با برک گل زینت شده است، از پشت
نمایشگاه صدای نی و کرنا می‌آید.

مجلس اول

ژان تها

ژان — اسلحه را ترک کرده‌اند، طوفان جنک
سکوت اختبار نموده، در پس جنگهای خونین صدای
ساز و آواز بگوش میرسد، از هرجاده و معتبری دختران
پای گویان و وشن کنان می‌گذرند، محراب و کلبسا
برای جشن تزئین شده و مردم از شاخهای سبز طاقهای
هرت می‌بنندند، ستونهای آن از گل زینته است،
این رایس وسیع گنجایش مهمانهای را که برای جشن
ملی دسته دسته وارد می‌شوند، ندارد.

یک آتش شادمانی مشتعل و یک حس است
که تمام قلوب را به تپش می‌اندازد. آنها یکه دیروز از هم
متفرق بودند، امروز از روی ذوق و شوق یکدیگر را
در آغوش می‌گیرند. هر کس عضو نژاد فرنگی است،
امروز با غور و تکبر با اسم خود مفتخر است. شکوه و

جلال تاج و تخت تجدید شده و فرانسه بفرزند سلاطین
خود احترام میکنارد.

اما در من که اینهمه زیائی را بوجود آورده‌ام،
سعادت عمومی تأثیری ندارد. دل من تغییر صورت و
ماهیت داده و از این سرور و شف عمومی یزارست.
دل من متوجه اردوی انگلیس است و نظرم بطرف
دشمن متعایل است. باید از دائرة شادمانی خود را
مخفي دارم تا گناه عظیم دلرا پنهان سازم.

(۱) کی؟ من؟ آیا من تصویر مرد یگانه ای را

در دل پاک خود پنهان ساخته ام؟

آیا جائز است دلی که مملو از شکوه و جلال آسمانیست

در اثر عشق بخارکیان بپید؟

منکه نجات دهنده وطنم هستم،

بزرگترین جنگجویان الهی هستم،

من سوزان از عشق دشمن وطنم هستم!

آیا میتوانم این راز را بخورشید محظوظ ابراز دارم

آیا آنوقت شرم و خجلت مرا محو نمیکند.

(آهنگ موسیقی پشت نایشگاه تغییر کرده، نرم تر و

ملايم تر نمیشود.)

(۱) چون این قسمت در اصل کتاب نظم است
حتی الامکان نعت اللفظی ترجمه شده

وای بر من ! وای ! چه نواهائی !
چگونه گوش مرا فریب میخندد !
هر کس اسم خود را در گوش من میخواند ،
هر کس تصور خود را در نظرم ظاهر می‌سازد !
ایکاش صوفان جنگ مرا می‌ربود
و در آتش خشم محاربه
تقریز نیزه های پران بگوشم میرسید ،
و جرات از دست رفته مرا باز می‌آمد !
این صداها ، این نواها
چگونه بدل مرا بدام میاندازند .
هر قوه و قدرتی در گنجینه سنه
تبديل بحسرتهاي نرم واشكاهاي در دنا کي ميشود ؟
(پس از چندی سکوت مجدد با حرارتی يشتر)
بایستی که او را کشته باشم ؟ آیا هنگامیکه چشمان
اورا دیدم میتوانستم اورا بکشم ؟ او را بکشم ؟ آرزو
میکردم که آهن قتل را بدل خود فرو برد و باش . آیا من
مقصر هستم که انسانیت بخراج داده ام ؟ مگر عاطفه و
دلسوزی گناهست ؟ دلسوزی ؟ مگر آنوقتیکه آن جوان
نازین والیزی برای جانش عجز و لابه کرد ، صدای
عاطفه خاموش بود ؟ ایدل موذی ؟ تو دروغ میگوئی و
صدای مقدس عاطفه ترا از قتل او باز نداشت .
چرا نگاه من بچشمان او افتاد ؟ چرا من آن
قیامه نجیب را دیدم ؟ بدیخت ، بانگاه تو جنایت شروع

شد — خداوند از تو اطاعت و اقبال محض میخواهد
تو نیز باچشم انداز بسته کور کورانه باید انجام دهی. همینکه
تو دیدی، خداوند از تو پشتیانی نکرده و جهانیان بر
تو غالب آمدند

(مجدداً صدای نی از پشت پرده می آید و
تدریجاً موزیک معزون و دردناک میگردد)

(۱) ایهای مقدس، ایکاش هرگز

تراباتیغ عوض نمی کردم!

ای درخت مقدس بلوط، ایکاش هرگز
از میان شاخهای تو صدائی بگوشم نمیرسید!
ایلکه مقدس آسمانی، کلش هیچوقت

بمن ظاهر نمیشی
بکیر تاج را، بکیر
که من لائق آن نیستم،



آخ، من آسمان را گشوه دیدم،
من آنصورت نورانی را دیدم؛
اما امید من بزمی است،
و در آسمان نیست!
مگر لازم بود که تو این بار سنگین را
بر دوش من گذاری!

(۱) این قسمت در اصل شعر بوده و تحت

اللفظی ترجیه شده است

میتوانستم من این دل را سخت و سرد کنم
که آسمان حسنس خلق کرده است !

✿ ♡ ♡ ♡ ✿

میخواهمی قدرت نعائی کنی
آنها را انتخاب کن که بیگناه هستند
و در خانه جاودانی تو معمیم هستند !
فرشتگان را بفرست
که نیمیرند . که پاک هستند
که حس نمیکنند ، که گریه نمیکنند !
چرا دوشیزه نازین را انتخاب میکنی
چرا روح نرم چوپان دختر را برمیگزینی ?

✿ ♡ ♡ ♡ ✿

مرا به نتیجه جنگهاچه کار ؟
مرا به نزاع سلاطین چه کار ؟
درقله های آرام کوه ها
بیگناه گله خود را بچرا میردم ،
تو مرا در دریای زندگانی افکنده
و در کلخ سلاطین انداختی
آخ ، این دلخواه من نبود
که خود را تسليم گناه کنم !

مجلس دوم

آنی سورل هزان

سورل — (بانها یات ذوق و شوق آمده ، همینکه

ژان را می بیند باشتاب بسوی او رفته و خود را
بگردش می آویزد. غلتاً متوجه خود شده، در مقابل
ژان زانو بزمیں میزند)

نه، نه در مقابل بخاک میافتم ...

ژان—(میخواهد او را بلند کند) برخیز!
چه میشود ترا؟ تو خودت و مرا فراموش میکنی.

سورل—بگذار—این آتش شادمانی بود که
مرا در مقابل تو بخاک انداخت—من باید دل لبریز خود
را در مقابل خدا خالی کنم. من در وجود تو آزرا که
رؤت پذیر نیست میرستم.

تو همان فرشته‌ای هستی که محظوظ مرا به رایس
برده، او را با تاج سلطنتی آرائش داده است. آنچه در
خواب نمیدیدم، در بیداری صورت حقیقت بخود گرفت.
مقدامات تاجگذاری و حرکت بطرف کلب افراد
گردیده، پادشاه خود را برای جشن تزئین نموده، بزرگان
حاضر و تاج بران شاهی برای بجا آوردن مراسم ارادت
جمع هستند. مردم دسته دسته بطرف کلب اسما هجوم می
آورند. تعمات رقص و طرب بگوش میرسد، ناقوس ها
سرود مبنوازند. آه، دل من این همه سعادت را نمیتواند
متحمل شود.

(ژان او را بطور ملایم از زمین بلند میکند.
آنی سورل قدری صبر کرده با دقت بچشمان دوشیزه
می نگرد)

اما تو همیشه سخت و سرد هستی ، تو میتوانی
سعادت را بوجود بیاوری ، ولی در آن شرکت نمیجوئی .
دل تو سرد است ، تو لذات ما را حس نمیکنی ، زیائیهای
آسمان را دیله و سعادت زمینیان در دلت اثری ندارد .
(زان باحدت دست او را گرفته ، سپس مجدها
رها میکند .)

آه میتوانستی زن بشوی ! احساسات داشته باشی ؟
این لباس را از تن در آور ، جنک تمام شد . افرار کن
که تو نیز از نسل لطیف و زیبا هستی .
این دل بر مهر من تازمانی که تو این جامه
وحشتناک رب النوع جنک را بر تن داری از تو در
بیم است .

زان — چه میخواهی از من ؟
سورل — اسلحه را دور افکن ، این لباس را
از تن در آور . عشق میترسد که بین سینه فولادین
نژدیکی کند . اوه ، زن باش ، آن وقت نهال عشق در
دل تو نیز رشید خواهد شد .

زان — اکنون خلم سلاح شوم ؟ اکنون ؟
میخواهم که در میدان جنک سینه خود را برای تیرمرک
برهنه کنم ! اکنون ؟ نه ! ایکلش مسکن بود که فولاد
هفت جوش مرا در مقابل جشنیای شما و در مقابل خودم
حفظ میکرد .

سورل — تو را دونوا دوست میدارد .

دل پاک او ، مستعد شهرت و خلق زیای
پهلوانیست . آتش مقدس عشق او برای تو مشتعل است .
اوہ ، چقدر زیاست که پهلوانی انسان را دوست داشته
باشد - اما زیباتر آنت که انسان او را دوست داشته
باشد .

(زان از آنی رو برمیگرداند)

تو از او متفرقی ! نه ، نه ، تو فقط نمیتوانی او
را دوست داشته باشی . اما برای چه از او متفرق باشی ؟ -
انسان فقط از کسی متفرق است که معبوش را از او
جدا کند . اما هیچکس محبوب تو نیست . دل تو آرام
است - اگر تو نیز احساسات داشتی ...

زان - بحال من غمغواری و برایم گریه کن .

سورل - مگر سعادت تو کامل نیست . تو
وعده خود را انجام دادی ، فرانسه آزاد شد ، شاه را
مظفرانه تا شهر تاجگذاری اوردی ، شهرت و افتخار نصیب تو
شد . یک ملت سعادتمند بتو احترام بینکند ، کلمرانی ترا
مبطلبد ، بر تمام زبانها تمجید و تعسین تو جاری است .
حتی خود شاه باتاجش زیباتر و نورانی ترا از تو نیست .

زان - ایکاش زمین دهان باز بیکرد و مرا
در گلم خود پنهان میساخت .

سورل - چه میشود ترا ؟ چه تأثرات غریب و
عجیبی ! چنانچه در چنین روزی تو غمگین هستی ، که
حق شادمانی دارد ؟ من خجالت میکشم ، منکه در مقابل

تو کوچک بوده و در قبال قدرت پهلوانی و شوکت
عالی تو هیچوقت قد علم کردن نتوانم ! برای آنکه می
خواهی افراز بضعف خود کنم ؟

افتخار و شهرت وطن . تجدید شکوه و جلال
تاج و تخت ، احساسات افراد مردم ، شادمانی ، فتح وظفر ،
 تمام اینها دل مرا مشغول نمیکند . فقط برای وجود یکنفر
است که لبریز از سرور و شف گردیده است . دل من
 فقط برای این احساسات جا دارد . اوست که مورد
 پرستش عموم است ، ملت باو هلهله کنان اظهار بندگی
 میکند ، آمرزش او را از خدا مبطلبید ، برای او گل ریزی
 میکند ، او مال من است ؛ محبوب من است .

ژان — آه ، تو خوشبخت هستی ، تو سعادتمندی ،
 تو دوستداری آنچه را که همه دوست دارند ، تو میتوانی
 دریچه دلت را باز کرده ، با صدائی بلند سرور و شف
 خودتر از رانظار مردم فرماد کنی . این جشن مملکتی جشن عشق
 تست . این مردمان یشمیار که دسته دسته باین شهر
 هجوم میآورند ، همه آنها در سعادت تو شریک بوده و
 آنرا مقدس یشمیارند . آری هلهله میکنند ، از برای تو
 گل میریزند ، تو و حظ عمومی یکسان هستید و آنچه تو
 میینی ، شکوه و جلال عشق تست .

سورویل — (خود را بگردن زان میاندازد)

آه ، تو مرا معظوظ کردی . تو احساسات مرا میفهمی .

آری من ترا شناختم . تو رموز عشق را میدانی . آنچه
را که من حس میکنم تو بایانی شبرین شرح میبینی .
دل من دیگر عاری از ترس و یم شد . چه آرزو میکشیدم
که ترا خواهرانه در آغوش گیرم .

ژان — (با حالت خود را از آغوش او بیرون
میکشد) دور شو - از من رو برگردان ، دور شو ، تالوث
ضمیر من بتو سرایت نکند . سعادتمد باش ! برو . بگذار
تا من در یغوله ظلت ، بدجھتی خفت و وحشت را مخفی
سازم .

سورل — تو مرا در وحشت افکنی ؟ من
نمیفهمم . اما من میجوقفت ترا شناختم - و همه وقت زندگانی
تیره و تاریک تو بر من مخفی بوده ! که میتواند درک کند ،
که چه اثری دل پاک و احساسات ملایم و روح ترا در
وحشت انداخته است .

ژان — تو مقدس هستی . تو پائی هستی . اگر
میتوانستی نظری بیرون من یافکنی ، آنوقت از من
بیزار بیشدمی ، و دوست خباتکار ترا با حالت از خود
دور میساختی .

مجلس سوم

دونوا ، دوشائل ، لاھیربا یرق ژان دارک
وارد میشوند

دونوا — ما در بی تو آمده ایم ، ژان تمام
متهمات کار فراهم است . شاه مارا بسوی تو فرستاده

و مایل است که تو جلوی او بیرق مقدس را در دست داشته باشی . تو بایندر صف شاهزادگان بایستی . نزدیک تراز همه بشاه تو هستی . برای آنکه او تکذیب نمی کند و همه دنیا می‌داند که او برای اقتخار این روز بزرگ رهین منت است .

لاهیز — بیرق اینجاست . بگیر آن را ، دوشیزه محترم ! شاهزادگان منتظر تو هستند ، ملت تاب انتظار ندارد .

ژان — من در صف شاهزادگان باشم !
بیرق در دست من باشد !

دونوا — پس کی جز تو قابل آنست ؟ کدام دستی بعد کافی باش است که بتواند این بیرق مقدس را حمل کند ! در معاربات تو بیرقدار بوده ای ، اکون در این راه شادمانی بیایی تزئین نیز باید بدست تو باشد .
(لاهیز میخواهد بیرق را بدست او بدهد ، ژان وحشت کرده و بعقب می‌رود)

ژان — عقب بیریله ، دور شوید !

لاهیز — ژان ، چه مشود ترا ؟ تو از بیرق خود متوجهی ! خوب نگاه کن (بیرق را باز می‌کند) این همان بیرقی است که تو بوسله آن فتح کرده ای تصویر ملکه آسمانی بر روی آن نقش است که روی کره زمین نشسته . مگر متن آنرا مادر مقدس بتو نیاموخته است ؟

ژان — (وحشت زده) اوست، خود اوست
همینطور بر من ظاهر شد، بینید، چگونه اکنون یستان بش
چین خورده و با نظری خشمگین و غصب آلود بمن
نگاه میکند.

سول — اوه، از حال ضیعی خارج شده
است. برگرد بخودت، بشناس خود را. آنچه بنظرت
میآید، حقیقت نیست، آنچه می بینی تصویریست ازاو
که زمینیان نقش کرده اند، خود او در آسمان است.
ژان — ای قوه قاهر، آمده ایکه مخلوقت
را مجازات کنی؟ بکش، مكافات ده مرا. امر کن تارعد
و برق مرا نابود کنند. من برخلاف قرار رفتار کرده، از
اسم و مقام تو سوء استفاده کرده ام.

دونوا — واي برم؟ چه خبر است؟ اين
كلمات چه معنائي دارد؟

لاهیز — (باتوجه، خطاب به دوشائل) آیا
شما بی باین تأثرات غریب و عجیب میرید؟

دوشائل — من آنچه می بینم، می بینم،
چه اغلب از چنین ساعتی دریم بودم.

دونوا — چه میکوئید؟

دوشائل — آنچه فکر میکنم، نمیتوانم بگویم
خدا کند که این تاجگذاری زود تمام شود.

لاهیز — چه؟ آیا وحشتی که از این برق
سرایت میکرد، اکنون بر تو مستولی شده است؟ بگذار
تا اهالی بریطانی در مقابل این علامت بزرگند، از برای

دشمنان فرانسه و حشتاک است، اما باهالی و قادر با
نظر رافت مینگرد.

ژان — آری توراست بگوئی، بدوستان
رئوف و بر دشمنان موخر است.

(صدای مارش تاجگذاری بگوش میرسد)

دونوا — پس بیرق را بگیر، بگیر آزرا.
دسته حرکت کرده است، دیگر وقت تنک است. (حصار
بیرق را بزور بدست ژان مینهند، ژان با نهایت ییغی
آزاگرفه و بیرون می‌رود، سایرین نیز می‌روند)
نایشگاه تبدیل به میدانی در جلوی کلسا می‌شود.

مجلس چهارم

در قسمت عقب نایشگاه عده زیادی تماشاچی دیده
می‌شود، برق ترافد، سکلود هاری و اتین از جمعیت
خارج شده و جلوی صحنه می‌آیند. پس لوئیزون
و هارگو نیز می‌آیند از دور صدای ملایم مارش
تاجگذاری بگوش میرسد.

برترافد — صدای موسیقی را می‌شنوی؟
دارند می‌آیند! نزدیک شده‌اند. چه کار کنیم؟ می‌
خواهی روی سکو برویم، یا اینکه جمعیت را شکافته و
جلو برویم تا خوب دسته را تماشا کنیم.

اتین — راه نیست، تمام خیابانها پر از جمعیت
است، که سوار اسب و درشه می‌آیند. یا نزدیک این
خانه‌ها برویم. از اینجا خوب می‌توانیم دسته را بینیم.

کلود هاری — متل اینکه نصف فرانسه اینجا
جمع شده است. به بین چه خبر است که جمیعت ما را از
ملکت دور دست لترنیک نیز بدمجعاً کشانده است.

پرتواند — که میتواند هنگامیکه امر مهمی در
ملکت رخ میهد، ساکت و آرام در گوشه‌ای بنشیند؛
چه خونریزیها و چه فداکاریهاشد، تا این تاج بر سر شاه
فرانسه آمد؛ و تاجگذاری شاه ما، که شاه حقیقی است،
نبایستی بدتر از تاجگذاری شاه پاریسی‌ها باشد که در
سن دنبس بعمل آمد. هر کس که در این جنک حاضر نباشد
و فریاد نکند: زنده باد شاه، آدم خوبی نیست!

مجلس پنجم

مارگو و لوئیزون می‌آیند.

لوئیزون — مارگو، ما خواهرمان را میبینیم!

دلم می‌پند!

مارگو — ما او را با شکوه و جلال، با شأن
و شوکت خواهیم دید. صبر کن، بالاخره خواهیم
گفت. این ژان است، این خواهر ماست!

لوئیزون — من تا با چشم نییم، باور نمیکنم
که این دختر مقتدر که مردم دو شیزه ارلئانش میخوانند
همان خواهر ماست که ما او را گمشده تصور میکردیم.
(آهنگ مارش هر آن نزدیکتر میشود)

مارگو — هنوز شک داری؟ خواهی دید!

بُر قرآند — مواظب باش ! دارند می‌آیند !

مجلس ششم

نیزن و کرنازن جلو دار دسته هستند ،
پس از آنها بچه‌هائی سفید یوش که شاخه کل در
دست دارند ، می‌آیند ، پس دو نفر جارچی باشی
چند نفر قبردار ، مستخدمین بلدی بالباس رسمی ،
دو سردار با همراهان ، دوک بورگوند که شمشیر بر
است و دونوا که چوگان شاهی را میرد : سایر
بزرگان سلطنتی ، گوی شاهی و چوبداوری و هدایائی
میرند ، پس از آنها سواران دلاور بالاسای مزین
و درجات و علامات مخصوص ، کودسان خوردسال
که کشیش را در نماز باری می‌کنند و اسپند سوز در
دست دارند ، بعد دو اسقف که سنت آمپول (روغن
تقدیس) را میرند ، پس از آنها خلیفه با تمثال حضرت
مسیح در دست می‌آیند . ژان بیرق را در دست دارد
و می‌آید . سرش متوجه زمین و قسمهای او لرزان است
خواهران بعض دیدار او اظهار تعجب و شادمانی
می‌کنند . پس از او شاه زیر سایه بانی که چهار بارن
آزارحمل می‌کنند ، می‌آید ، پس مستخدمین در باری و
سر بازان آخر از همه وارد می‌شوند . همینکه دسته به کلیسا
می‌رود ، موسیقی ختم می‌شود .

مجلس هفتم

لوئیزون ، مارگو ، کلود ماری ، این

برتراند

مارگو — خواهر ما نرا دیدی ؟

کلود ماری — آنکه جوش طلا در برداشت

وجلوی شاه برق در دستش بود ؟

مارگو — آری همان بود ! زان ، خواهر ما

او بود .

لوئیزون — مارا نشاخت ؛ حس نزدکه

قلوب خواهرانش در فردیکی او از وجود و خوشحالی

می پید . رنگش پریله بود ، سرش رابر زمین افکنده

و در زیر برق میلرزید . . . وقتیکه او را دیدم ،

احساسات شادمانی در من تولد نشد .

مارگو — بالاخره خواهر مان رادر شکوه

وجلال باشأن و شوکت دیدیم — کی خواب میدید که

آن دختر یکه در کوههای ما چوبانی میکرد ، روزی دارای

این شکوه و جلال خواهد شد .

لوئیزون — خواب پدر مان علی شد که ما

در شهر رایس باید بخواهر مان تعظیم کنیم ، این همان

کلبسا بیست که پدرمان دیله است . تمام آن علی شد

اما پدرمان صورت های معزونی نیز دیله است ، آه ،

من اندهمکن هستم از اینکه او دارای یک چنین مقام
عالی است .

برتراند — چرا اینجا میکار استاده ایم ؟
یائید بکلیسا ، تا آنجا نیز تعاشا کنیم .

ملوگو — آری یائید ، شاید آنجا خواهرمان
را ملاقات کنیم
لوئیزون — ماکه اورا دیدیم پس بدمخودمان
بر گردیم !

مارگو — چه ؟ قبل از آنکه با او حرف
بزنیم وسلامش کنیم ، برویم ؟

لوئیزون — او که دیگر مال مانست . جای
او در کنار شاهزادگان و سلاطین است . مگر ما که
هستیم که بتوانیم بشکوه وجلال او نزدیکی کنیم ؟ همان
وقتی هم که پهلوی ما بود با ما یگانه بود .

مارگو — میگوئی که از دیدار ماخجل است
وچشم خارت بما مینگرد ؟

برتراند — خود شاه نیز از دیدار ماخجل
نمیگرد . مگر به پست ترین افراد مملکت با مهربانی سلام
نمیگرد . هرچه هم که او بالا باشد ، خود شاه که بزرگتر
است ! (از کلیسا صدای طبل و شیور میآید)

سلودماری — یائید بکلیسا !
(جمعاً بقسمت عقب نمایشگاه رفته و در میان جمعیت
کم می شوند) :-

مجلس هشتم

تیو — (ملبس بلباس ساه وارد میشود ، رایمند از عقب او آمده و می خواهد او را نگاهدارد)
رایمند — بماند ، باما تیو ، داخل جمعیت
نشود ، اینجا همه مردم شادمان هستند و خشم و غضب
برای این جشن مومن است . بیائید تازود از شهر
خارج شویم .

تیو — بچه بدجخت مرا دیدی ؟ خوب مشاهده
اش کردی ؟

تیو — خواهش دارم خیلی زود از شهر
خارج شویم !

تیو -- خوب ملتقت شدی که چگونه پاهایش
میلغزید ؟ چطور رنگش بریله و صورتش بریشان بود
یچاره وضعیت خودرا حس میکند . این همان لحظه
ایست که من می توانم بچه ام را نجات دهم . من
میخواهم از موقع استفاده کنم . (میخواهد برود)

رایمند — بماند ! چه کار می خواهید
بکنید ؟

تیو — میخواهم اورا اغفال کنم ، میخواهم
از اوج سعادت دروغی برزمین برتابش کنم . آری بزور
میخواهم اورا بسوی خدائی که از اورو برگردانده است
رهنمایی کنم .

رایمند — آخ، خوب فکر کنید ا یهوده
دخترتان را بقر نکت سرنگون نکنید!

تیو — روح او آزاد باشد، جسدش بمیردا
(زان بسون یرق باعجله از کلپسا یرون می
آید مردم اورا محاصره کرده، لباسش را می‌وسند عاقبت.
جمعیت مانع از عبور او می‌شود.)

آمد، خودش است، رنگش پریشه واز کلپسا یرون
می‌آید، خوف ویم او را از محل مقدس یرون انداخته
است، این است قضاوت الهی که در باره او اجرا
می‌گردد.

رایمند — خدا حافظ، متوقع نباشد که من
پیش از این شما را همراهی کنم. با امیدی کامل آدم
ولی بادلی پرورد می‌روم. من دختر شمارا یافتم، ولی
حس می‌کنم که باز دارد از دست من می‌رود.

(می‌رود، تیو نیز از طرف مخالف می‌رود)

مجلس نهم

ژان. جمعیت مردم بعد خواهرانش

ژان — (جمعیت را بگنار زده و جلوی

نایشگاه می‌آید)

نبتوانم بمانم — ارواح مرا تعقیب می‌کنند، آهنگ
ارک کلپسا رعدوار در گوش صدا می‌کنند، طاق کلپسا
مثل اینکه می‌خواهد بر سرم خراب شود. باید بروم،
بروم در زیر آسان صاف، در هوای آزاد، یرق را

در صحراب گهاردم . هیچوقت ، هر گز دیگر دست من آنرا
لمس نمیکند — مثل اینکه خواهران محبوهم در عالم
خواب از نظرم رد شدند آخ ، فقط یک ظهور فریب
نهنده بود . آنها دور هستند ، در دسترس من نیستند
مثل ایام طفویلت مثل سعادتی که آمیخته با یگناهی بود .
مارگو - (میآید) خودش است ، زان است !
لوئیزون - (خود را بسوی زان میاندازد)
خواهر جان !

زان — پس خواب نبود ! - شما هستید .
شما را در آغوش میگیرم اترا ، لوئیزون عزیزم اترا
مارگو جان ! اینجا ، در سر زمین یگاهه ا دور از آدم
خواهران محبوبرای در آغوش میگیرم !
مارگو — هنوز ما را من شناسد ، همان
خواهر خودمان است !

زان — عاقبت عشق و محبت شمارا بطرف
من افکند ! باین دوری ، باین دوری ! از من رنجیده
نیستید که بی خدا حافظی شمارا ترک کرم !
لوئیزون — اراده متین الهی ترا از ما
دور ساخت .

مارگو - کوس شهرت و افتخار توکه دنیارا
چرکت انداده و است را بر زبانها جاری ساخته است
مارا از نهکنه خاموشان بدینجا کشانه است تادراین
جشن شرکت کنیم . وما تنها نیستیم .

ژان - (برغت) پدرمان هم آمده است؟

کجاست؟ پس کجاست؟ چرا خودرا مخفی کرده است؟

مارگو - پدرمان باما نیست؟

ژان - نیست! نیخواهد دخترش را بیند

نیخواهد از خدا آمرزش مرا بطلید؟

لوئیزون - او نمیداند که ما اینجا هستیم!

ژان - نمیداند! چرا نمیداند؟ شما پریشان

هستید. چرا ساکت هستید و سر بر زمین افکنیده اید؟

بگوئید، پدرم کجاست؟

مارگو - از وقتیکه تو رفته ای . . .

لوئیزون -- (اشاره میکند) مازگو!

مارگو - پدرمان معزون شده است.

ژان - معزون!

لوئیزون - دلگرم باش، تو میدانی که پدرمان

چه روح حساسی دارد. عاقبت بخود خواهد آمد. اگر

ما باو بگوئیم که تو خوبشخت هستی راضی خواهد شد

مارگو - تو که خوبشخت هستی؟ آری تو

خوبشخت هستی. تو باید خوبشخت باشی برای آنکه

مقامت آقهر عالی ویر افتخار است.

ژان - من خوبشخت هستم، که شارامنی یعنی

صدای شوارا میشنوم و این نوا مرا بسر زمین وطنز ماد

آوری میکند . روزیکه برقله های کوه وطنم گله را
بچرا میبردم آنروز مثل گسانیکه از سعادت بیشتری
برخوردار باشند بیکدیخت بودم . آنطور خوشبخت نمیتوانم
بشوم ، خواهم شد ،

(صورت خودرا برسبه لوئیزون مخفی میکند)
کلوویماری . این و برقرارند ییدا شده و باقیانه ای
شرمگین درگوشه ای میایستند)

مار گو - یائید . این ، برقرارند ، کلوویماری ؟
خواهرمان متکبر نیست ، خلی باعاظه است ، بامهر بانی
سابق باما صحبت میکند ، همانطوریکه در نهاده
رفتار مبکر دارد .

(آنها نزدیک شده و میغواهند بزان دست
بدهند ، زان با آنها با نظری حیران نگاه میکند)
زان — کجا بودم ؟ بگوئید بعن ؟ آیا تمام
اینها خواب نبود ؟ یک خواب طولی ، و آکنون یدار
شده ام ؟ آیا من از دم رمی رفته بودم ؟ چنین نیست ؟
من زیر آن درخت سحر آمیز خوابیشه بودم ، آکنون
یدار شده ام و شاگرد من ایستاده اید ؟ همان صورت
های آشنا و دلگیر ؟ من آن میدانهای جنک و کارزارها
را فقط در خواب دیده ام - این عملیات سایه نما از
نظرم گذشتند ، چه خواب سنگینی زیر آن درخت دیده ام
شاکجا ؟ رایس کجا ؟ من خودم چگونه برایس آمدیم

هیچوقت ، هرگز من از دم رمی بیرون نرفتم . اقرار کنید و دل مرا شاد سازید .

لوئیزون - ما در شهر رایس هستیم ، تو این عملیات را فقط در خواب ندیده‌ای ، تو آنها را در حقیقت اجرا کردی‌ای . خود را بشناس ؟ نگاهی با اطراف یافکن دست بزره مطالعی خود بزن !
(زان دستی بینه زره پوش خود زده ، فکری میکند و متوجه میشود)

برقرار نه - از دست من این کلاه خود را گرفتید ..

کلوویماری - ما تعجب نمی‌کنیم که بنظر شما خواب مانند می‌آید ، برای آنکه آنچه شما اقدام و اجرا کردید ، در خواب هم بهتر نمیشد تصور کرد .
زان - (سرعت) یائید ؟ زود باشید ، فرار کنیم ! من با شما می‌آیم ، من به خودمان مراجعت میکنم . من در آغوش پدرم بر می‌گردم .

لوئیزون - یائید ، یائید باما !

زان - این مردمان یش از قابلیت و لباقتم مرا ارتقاء میدهند . شما مرا ضعیف و بچه دیله اید . شما مرا دوست دارید ، و یهوده مرا پرستش نمی‌کنید ؟

مارگو - تو میخواهی از اینهمه شکوه و
جلال دوری کنی؟

ژان - من این زینت آلات را از خود دور
میاندازم، که دل را از دل شما جدا نمی‌سازد. من میخواهم مجدداً
چویان دختر باشم. مثل یک دختر پست میخواهم بشما
خدمت کنم. میخواهم با زحمت و مشقت کفاره دهنم
برای اینکه خود را یش از شما تصور نمی‌کردم.

(صدای طبل بگوش میرسد)

مجلس دهم

شاه (از کلیسا یرون می‌آید، لباس تاجگذاری
در بر دارد)

انی سورل، خلیفه، بورگوند،
دونوا، لاہیر، دوشائل، سواران دلاور،

در باریان و جمعیت مردم

همه - (مکرر در حین که شاه از کلیسا یرون
می‌آید، فرماد می‌زند) زنده باد شاه! زنده باد شارل هفتم!
(طبل نواخته می‌شود. یک اشاره شاه جارچی
باشی‌ها با چماقی که در دست دارند از جمعیت
مردم تقاضای سکوت می‌کنند.)

شاه — ملت نجیب من ! از اظهارات محبت آمیز شما متشرکم . این تاج که خداوند بر سر ما گذارده است ، بضرب شمشیر ربوه شده و برای بدست آوردن آن خون پاک اهالی ریخته شده است ، اما سپس صلح و آسایش بر عوم شما مستولی خواهد بود . یاد آوریم آنها را که برای ماجان فدا کردند و غوکردیم آنها را که با ما جنگیدند . برای آنکه خدا نیز بر ما رحم کرده است . اولین کلمه شاهی ما ترحم باشد .

جمعیت — زنده باد شاه ، زنده باد شارل خوب !

شاه — تمام سلاطین فرانسه تاج سلطنتی را باراده الهی که مقتدر ترین حکمرا نان است بر سر می گذارند . ولی این دفعه ما علنأ دیدیم که خداوند بدست خود این تاج را بر سر ما گذارد . (بنوشیزه اشاره می کند) این است نماینده الهی که شاه اجدادی را بر شما گمارده و شما را از قید اسارت یگانه رهائی داد . اسم او با اسم سردنی که محافظ این سر زمین است یکسان باشد و بافتخار او نیز محراجی بنا شود .

جمعیت — زنده باد دوشیزه ، زنده باد

نجات دهنده ما !

شاه — (خطاب به ژان) اگر تو نیز مثل ما بشر هستی ، پس بگو چه سعادتی میتواند ترا شادمان سازد . اما چنانچه وطن تو آسمان است و اشعه آسمانی طبیعت را در این جسد دخترانه ات غنی ساخته ای ،

پس این پرده را از چشمان ما بردار و بگذار تا ما
نیز صورت حقیقی و نورانی ترا، همان طوریکه آسمانیان
می‌یستند، دیله، ترا پرستش کرده و در مقابل بخاک افتیم!
(سکونت مغض، هر چشمی متوجه دوشیزه است)

ژان - (غفلتاً فریاد می‌زند) خداوند، پیروم!

مجلس یازدهم

تیبو (از جمعت خارج شده و در مقابل ژان
می‌ایستد .)

چندین صدا - پدرش !

تیبو - آری، پسر یجاره اش که این دختر بدجخت
را بوجود آورده و اکنون قضاوت الهی او را وادار
می‌کند که هم او را در نظر عام مورد عتاب و
خطاب قرار نمد

بور گوند - آهاه چه خبر است !

دوشاتل - اکنون حقیقت تلغی
آشکار خواهد شد.

تیبو - (خطاب بشاه) تو تصور می‌کنی
که قدرت الهی ترا نجات داده است؟ ای شاه فریب
خورده! ای ملت کور فرانسه! جیله‌های شیطانی ترا
نجات داده است!

(همه با نهایت وحشت عقب میروند)

دونوا — این آدم دیوانه شده است.

تیو — نه، من دیوانه نیستم، تو و این

دختر و این خلیفه حکیم دیوانه هستند که تصور می‌کنند که قدرت الهی در وجود دختر پستی مجسم می‌گردد بگذارید به بینم، آیا با همان جرأت و جسارتی که شاه و ملت را فریب داد، می‌تواند در مقابل پدرش نیز دروغ گفته، سحر و جادو بکار برد. ترا با رواح سه کانه مقدس قسم می‌دهم، جواب بد، آیا تو از پاکان و مقدسین هستی؟

(سکوت محض، همه انتظار متوجه زان است، او یعنی رکت ایستاده است)

سوردل — خداوندا، چرا لال شد!

تیو — در مقابل قسمی که من یاد کرده

و حتی جهنمیان از آن در یم هستند، بایستی که سکوت اختیار کند. — این دختر مقدس باشد، نماینده الهی باشد؛ — تمام این جاه‌ها در محل ملعونی که از قدیم اقامت گاه ارواح خیشه بوده است فکر شده و بوجود آمده است — در زیر آن درخت روحش را بدشمن فروخت تا در این دنبیا کسب شهرت و تعصیل افتخار کند.

دستاش را بـه کنید و بینید نشانه هایی را که جهنمیان
برای شناسائی او بر روی دستاش داغ کرده اند.

بور گوند — وحشتانک است ! — اما

بایستی گفته های پدری را که بر خلاف دختر خود ادعا
مبناید، باور کرد.

دونوا — ، سخنان این دیوانه قابل اطمینان

نیست، که در تهمت زدن بد خترش، خوشن را نیز
توهین میکند.

سورل — (خطاب بـان) آه، حرف بـن؟

خاموشی نگزین؟ بد بخت؟ ما بتوایمان داریم. ما بتواطمینان
داریم. یک کلمه از دهان تو، تنها یک کلمه برای ما کافی
است. اما حرف بـن - در مقابل این تهمت های خانعانسوز از
خود دفاع کن - توضیح بده که بـی گناه هستی، ما همه
باور میکنیم.

(ژان بدون حرکت ایستاده است، اني سورل

وحشت می کند و از او دور میشود)

لاهیز — متوجه گردیده، تعب و تحریر

زبان او را بـند آورده است. در مقابل این گونه توهینات
حتی یگناهی نیز خود را گم میکند (نزدیک بـان میرود)
ژان، چرا جiran هستی؟ چرا حس نداری، چرا
خشک شده ای، آخر یگناهی نیز زبانی دارد، یک نظر
و تعانه بـنداز و خود را از این توهینات تبرئه کن. خشونت

قدس را بـ خود راه ده، نظری با اطراف بـ یفکن، مجازات کن
آنـهائی را که از تو مشکوک هستند، و آنهائی را که نسبت
بـ صفات مقدس تو بـی احترامی می کـنند!

(زان بدون حرکت ایستاده است، لامـبر و حشت
کـرده و غـمـبـ مـیرـودـ. تـأـثـرـ عـومـیـ یـشـترـ مـیـ شـودـ)

دونوا - چـراـ مرـدمـ معـطـلـ هـسـتـدـ؟ـ چـراـ شـاهـزادـگـانـ درـیـمـ
هـسـتـدـ؟ـ - دـوـشـیـزـهـ یـیـگـنـاـ هـتـ؟ـ منـ خـودـ ضـمـاتـ اوـ رـاـ
مـیـ کـنـمـ. منـ باـ شـرـافتـ شـاهـزادـگـیـ خـودـ ضـمـاتـ مـیـ کـنـمـ.
کـیـ جـرـاتـ دـارـدـ اوـ رـاـ گـناـهـ کـارـ بـخـوانـدـ؟ـ (صـدـایـ غـرـشـ
رـعـدـ بـشـدـتـ بـگـوشـ مـیـ رـسـدـ. هـمـهـ مـتوـحـشـ مـیـ شـونـدـ .)
قـیـوـ - تـراـ بـخـدـایـیـکـهـ درـ آـسـانـ برـ ماـ غـضـبـ
مـیـ کـنـدـ، قـسـمـ مـیـلـهـمـ!ـ جـوـابـ بـلهـ!ـ چـنـانـچـهـ یـیـگـنـاـ هـتـیـ
بـگـوـ!ـ تـکـنـیـبـ کـنـ کـهـ شـبـطـانـ درـ جـسـمـ توـ پـنـهـانـ استـ،ـ وـ مـرـاـ
دـروـغـکـوـ خـطـابـ کـنـ.

(یـکـ صـدـایـ دـیـگـرـ رـعـدـ باـ غـرـشـیـ شـدـیدـ تـرـمـبـآـیدـ .)

مرـدمـ اـزـ اـطـرـافـ فـرـارـ مـیـ کـنـدـ.)

بورـ گـونـدـ - خـداـ پـشـتـیـانـ ماـ باـشـدـ!ـ چـهـ
علامـاتـ وـ حـشـتـنـاـ کـیـ !ـ

دوـشـاـتلـ - (خـطـابـ بـشـاهـ)ـ یـائـیدـ،ـ یـائـیدـ

قرـبـانـ؟ـ اـزـ اـینـ محلـ فـرـارـ کـنـدـ!

خـلـیـفـهـ - (خـطـابـ بـژـانـ)ـ بنـامـ خـداـ اـزـ توـ

می پرسم : آیا سکوت تو از راه گناه و یا یگناهی است ؟
اگر غرش های رعد برای کمک به تست پس صلیب را
بکبر و علامتی بر ما ظاهر ساز !
(زان بدون حرکت ایستاده است ، مجدداً صدای
رعد شنیده می شود . شاه ، انس سوول ، خلبه ، بورگوند ،
لامبر و دوشائل میروند)

مجلس دوازدهم

دونوا ، زان

دونوا — تو زن من هستی . از روز او لیکه
چشم من بعجال تو افتاد ، من بتوایمان آورده ، هنوز هم
همان عقیده را دارا هستم . من بتو پیشتر ایمان و عقیده
دارم تا باین علامت و صدای های رعد که زبان آسانست .
میدانم که خشونت مقدس تو مانع سخن گفتن است و
تو بر خلاف شان خود میدانی که در مقابل این توهینات
نک آور از خود دفاع کنی . حق داری ! اما تو نیز بن
اطمینان داشته باش ، من هیچ وقت نسبت به یگناهی تو
بد گمان نشه ام . حرفی بن نزن . فقط دست را در
دست من بگذار و بر من ثابت کن که تو بادلی بی الایش
پیازوی من و مقصد پاکه خودت اطمینان داری (. دستش
را بطرف زان دراز می کند . دوشیزه ناگهان تکانی
خورد و از او رو بر میگرداند . دونوا متوجه و متوجه
می شود .)

مجلس سیزدهم

ژان، دوشائل. دونوا، بعد رایمند

دوشائل — (بر میگردد) ژان دارک! شاه

بشا اجازه میمهد که بدون اینکه مردم اذیت و آزاری
بشا رسانند — از شهر خارج شوید. دروازه ها بروی
شما باز است. ترسید، کسی بشما توهین نمیکند — صلح
و آسایش شاهی شامل حال شما نیز هست. — کنـت

دونوا! بیائید برویم. — شان شما نیست که بیش از این
اینجا بمانند. چه عاقبت وخیم!

(دوشائل میرود. دونوا از حیرت در آمده،

نظری بزان افکنده و میرود. دوشیزه لحظه تنها مانده،
عاقبت رایمند از دور پدیدارشده، ابتدا از همان دور
در گوشه ای ایستاده و با دلی درد ناک بزان می نگرد،

بعد نزدیک تر آمده و دست ژان را میگیرد)

رایمند — از موقع استفاده کنید، بیائید،

بیائید! کوچه ها خلوت است. دستان را بدست من بدهید.

من راهنمای شما می شوم (پرده میافتد)

پر لالا پنجم

یک جنگل انبوه

از دور کله های کوره پزی نمایان است ، هوا
تاریک است . رعد و برق ، گاهی نیز صدای گلوه
بگوش میرسد .

مجلس اول

کوره پز و زنش

کوره پز — چه هوای کشنده و منحوسی ؟
سیل از آسمان جاری است ادر روز روشن هوا بعدی
تاریک شده است که ستارگان را میتوان دید . طوفان
مثل شیطانی لجام گشته قدم به ویرانی گذارد ، زمین
میلرزد و درختان کهن بلوط تاب نباورده کمر خم کرده
و میشکند .

این جنگ موحش در آسمان که نیز جیوانات
ترحم و عاطفه میآموزد ، بطوری که هریک خود را در
گوشه ای مخفی میسازند ، نمیتواند صلح و آسایش مایین
بشر بر قرار کند . از میان تبر طوفان صدای غرش
توب بگوش میرسد . دو لشکر دو بروی یکدیگر ایستاده
و فقط این جنگل آنها را از هم جدا نمی سازد . هر ساعتی

ممکن است که آتش جنگ مشتعل شده و سبل خون نیز
جاری گردد.

زن گوره پز — خدا مارا حفظ کند.
مگر دشمن مغلوب و متفرق شده بود؟ پس چه شده است
که مجدداً ما را در خوف و یم می افکند.

گوره پز — برای آنست که دیگر از شاه
ما نبینند. از وقتی که معلوم شده است که دوشیزه
ساحر و غربت است، دیگر شیطان بما کمک نمیکند و
کار ما رو بعقب میرود

زن گوره پز — کوش به، صدای پا
می آید.

مجلس دوم

رايمند و ژان میايند

رايمند — اينجا كلبه است. ييايد! اينجا
ميتوان خود را در مقابل طوفان حفظ کرد و - اقامت گزيد.
شما دیگر تاب نداريد، سه روز است که
سرگردان هستند واز چشم مردم فرار میکنند. غذای
شما جز ريشه بياتات خود رو چيز دیگري نبوه است
(از شدت طوفان کاسته شده و هوا روشن
و بشاش تر ميشود.)

این گوره پزها آدم های داسوزی هستند،
ييايد نزديکتر.

کوره پز — شما محتاج باستراحت هستید،
باید بکله ما، هرچه در خانه محتر ماست، از آن
خودتان است.

زن کوره پز — چرا این دوشیزه نازین
صلح است؟ البته دیگر حالا روزگار سخت است،
وزنها نیز باید زره پوش باشند. میگویند، خود ملکه
ایزابو بالسلحه در اردی دشمن میآید. و یک دوشیزه،
یک چوبان دختر از برای شاه ما جنک کرده است
کوره پز — چه میگوئی، برو بکله واز
برای دوشیزه چیز خنکی بیاور.

(زن کوره پز میرود بداخل گله)

رایمند — (خطاب بوان) بینید، تمام مردم
عالی پلید نیستند؛ در کوه و جنگل گاهی نیز دلهای
رئوفی هست. شاد باشید! طوفان دیگر تمام شد، و
آفتاب در حالتیکه صلح و آسایش با اضاف پراکنده می
نماید، غروب میکند،

کوره پز — تصور میکنم، شما می خواهید
بتشون شاه ملحق شوید، برای اینکه صلح هستید
مواظب باشید، اردوی انگلیس در نزدیکیست —
پیشتر اولان آنها در جنگل هستند.

رایمند — وای بر ما، چطور می شود
فرار کرد؟

کوره پز — بمانید، تا طفل من از شهر

یاید . او میتواند شمارا از راههای منفی که یمناک نست هدایت کند . ما تمام گوش ویس گوش اینجا را می شناسیم .

رایهند - (خطاب بُران) این خود و زره را از تن در آورید ، که شمارا حفظ نمیکند .
(زان سر تکان میهد .)

کوره پز - دوشیزه چه غمناک است ! -
ساقت ، کی مباید ؟

جلس سوم

زن کوره پز (باجامی از کلبه مباید
پسر کوره پز نیز مباید .)

زن کوره پز - این پسماست که از شهر بر میگردد . (خطاب بُران) یا شامید ، دوشیزه محترم !
خدا بشما رحم کند .

کوره پز - (خطاب پیرش) آمدی ؟ انت
چه خبر داری ؟

پسر کوره پز - (چشم را بدوشیزه انداخته
زان در همین لحظه میخواهد جام را بلب بیرد ، پسر
بطرف زان جست زده و جام را از لب دوشیزه میراید .)
نه ، نه ! چکار میکنی ؟ از که مهان نوازی
میکنی ، این جادوگر ارلنگان است !

کوره پز وزنش - خداوندا بما رحم کن !
(سجده میکنند و فرار می نمایند)

مجلس چهارم

رایمند، ژان

ژان — (بدون نگرانی و با ملایت) می
بینی که لعنت الهی بر من نافذ شده و همه کس از من
دوری بجوید! تو هم بفکر خود باش و از من
دور شو!

رایمند — من شما را ترک کنم! حالا!
پس کی شما را رهبری کند؟

ژان — من بدون رهبر نیستم. مگر غرض
رعد را از آسمان نشنبیدی؟ قسمت من هادی من است.
غصه مرا مخور. من بدون اینکه در پی آن بروم،
بمقصد خواهم رسید.

رایمند — کجا می‌خواهد بروید؟ اینجا انگلیسها
مستند که بخون شما تشه بوده و قسم انتقام یاد کرده‌اند،
آنها قشون خودبیست که شمارا ازملکت بیرون اندداخته
و تبعید کرده است.

ژان — بر من هیچ مصیبتی وارد نشود مگر
بارانه الهی.

رایمند — کی بشما غذا بدهد؟ کی شما را
در مقابل حیوانات درنه و مردمان درنه تر حفظ نماید؟
چنانچه ناخوش شدید، کی شمارا پرستاری کند؟

ژان — من تمام بناهات، تمام ریشه های

گیاهها را میشناسم . تمیز نباتات مسموم و غیر مسموم را از گوستندام آموخته ام . من خط سیر ستارگان و کشش ابر ها را میدانم ، صدای جریان چشمه های پنهان را می شنوم . چقدر کم است احتیاجات انسان و چه غنی است طبیعت !

رایمند — (دست ژان را میگیرد) هنوز پیشمان نیستید ؟ نمیخواهید با خدا آشتب کنید ؟ نمیخواهید با خضوع و خشوع خود را در آغوش گلبسا بیندازید ؟

ژان — تو نیز مرا مقص و گناهکار تصور میکنی ؟

رایمند — آیا من مجبور نیstem ؟ سکوت شما اعتراف بود . . .

ژان — تو که در ذلت و بد بختی دنبال من آمده و تنها کسی هستی که بمن وفاداری کرده است . تو که هنگامیکه دنبال مرا از جرگه خود خارج ساخت ، پشتیان من شدی - آه تو نیز مرا ملعون پنداشته و دور از خدا تصور میکنی ؟ — (رایمند خاموش است .) اوه چقدر ناگوار است !

رایمند — (با تعجب) شما در حقیقت جادوگر نیستید ؟

ژان — من ؟ جادوگر ؟

رایمند — پس این مجررات را شما با اراده
الهی و بکمک مقدسینش انجام داده اید؟

ژان — پس چگونه و بکمک که و چه؟

رایمند — پس چرا در مقابل آن توهینات
منحوس خاموشی اختیار کردید؟ - اکنون بن میگوئید
و آنها مقابل شاه که بایستی حرف بزند، ساکت بودید؟

ژان — من سکوت کردم و بدون چون و چرا
خود را تسلیم قسمتی که بارانه الهی بر من وارد شده
است، کردم.

رایمند — نمیتوانستید پیترتان جواب بدهید؟

ژان — چون از پدرم آمداز خدا آمد، آری
این آزمایش نیز پدرانه بود.

رایمند — آسمان نیز گواهی گناه شمارا داد.

ژان — آسمان شهادت داد. از این جهت من
ساکت ماندم.

رایمند — شما بایک کلمه میتوانستید ادعای
بی گناهی کنید، ولی ساکت ماندید و دنیائی را بدختانه
در اشتباه گدارید

ژان — اشتباه نبود، اراده الهی بود.

رایمند — شما بیگناه بودید و این فهمه صائب
را بر خود هوار کردید، یک کلمه شکایت آمیز از
نهان شما خارج نشد - من از رقتار شادر شکفت هستم

میلرزم و در قعر سینه‌دل من صورت دیگری بخود گرفت.
راست میگوئید، کلمات شما حقیقت است. نباید
چقدر بر من سخت گذشت، نمی‌توانستم تصور کنم که
شما گناهکار هستید. اما می‌توانستم در خواب پندار
کنم که یک دل بشری این‌همه مصائب را میتواند بدون
چون وچرا متحمل شود! .

ژان — اگر من توانم کورکورانه تابع اراده
الله باشم، آیا قابل آن هستم که اسم فرستنده آسمان
بر خود گذارم؟ من آنقدر بدیختی که تو تصور میکنی
نیستم. صحیح است که من نیز نواقصی دارم، اما اینها
برای مقام من بدیختی نیست. مرا تبعید کردند،
فراری هستم. اما در تنهائی با نفس خود آشنا شدم.
هنگامیکه نور افتخار و احترام گرد سر من تابان
بود آنوقت در دلم با خود مبارزه داشتم. آن روزیکه
دنیا حسرت مقام مرا داشت، آنروز چه بدیختی بودم
من! — اکنون دیگر علاج یافته و آن طوفان که تهدید
مینمود بنای طیعت را ویران کند، رفیق و دوستدار
من بود، دنیا را پاک کرد و قلب مرا نیز صاف نمود.
هل من از صلح و آسایش تابان است — هر بلاجیکه وارد
شود، بزر من دیگر ضرری نیست.

رایمند — آه بیایند! بیایند! عطه کنند!
تا باصدائی بلند فریاد کنیم و دنیا بگوئیم که شما بی
گناه هستید!

ژان — آنکه این انقلاب را بوجود آورد او نیز یگناهی مرا ثابت خواهد کرد. هر وقت که میوه درختی رسید، آنوقت بر زمین میافتد. روزی خواهد آمد، که دنیا پاکی مرا تصدیق و اعلام میکند. آنها یکه مرا از جرگخود بیرون انداختند و مرا ملعون پنداشتند روزی بدیوانگی خود اعتراف کرده و از برای زندگانی من اشک خواهند افشارند.

رایمند — میگوئی ساکت بیانم و صبر کنم تا تصادفاً.

ژان — (از روی ملایمت دست او را میگرد) تو فقط صورت ظاهری و قایم را می بینی، برای آنکه پرده تاریک دنیوی چشمان را بسته است، من آنچه جاودانی و نمردنیست با چشمان خود دیده ام.

بدون اراده خداوندان هیچ موئی از سر بشر کم نمی شود. آیامی بینی چگونه درآسان خورشید غروب میکند — همانطور که فردا مجدداً ظاهر خواهد شد، بالاخره خورشید حققت نیز طلوع میکند.

مجلس پنجم

از عقب نایشگاه ملکه ایزابو و سربازان ییدا می شوند.

ایزابو — (از پشت نایشگاه) اینراه باردوی انگلیس متنه میشود.

رایمند — وای برم ، دشمن !

(سربازان وارد شده ، همینکه زان را می یستند

و حشت کرده و عقب میروند) .

ایزابو — هان ، چرا یش نیروید ؟

سربازان — خدا مارا حفظ کند !

ایزابو — مگر جن است که متوجه شده

اید ؟ شاهم سرباز هستید ؟ ترسوها ؟ چیست ؟

(سربازان را بکنار زده ، بجلو آمده و همینکه

دوشیزه را می ییند تکانی خورده و عقب میروند .)

چه می یشم ! هان ! (بفوریت حفظ ظاهر کرده

وبطرف زان مباید .)

مردی باو نزدیک شد، زن پیشود. (خطاب ژان)
چرا قشونت را نزک کردی؟ پس کنت دونوا پهلوان
و محافظت کجاست؟

ژان - مرا تبعید کرده‌اند؟
ایزابو - (تعجب میکند و بعقب میرود.)
چه؟ چه؟ ترا تبعید کرده‌اند؟ شاهزاده ترا تبعید
کرده است؟

ژان - زیله از این نبرس. من اسیر تو
همستم، هر کاریکه میخواهی بامن بکن.

ایزابو - تبعید کرده است، برای آنکه تو
اورا از قعر بدپشتی نجات داده، تاج شاهی در شهر
دایس بر سر شناخته و اورا سلطان فرانسه کردای؛
تبعید کرده است، از این صفات پسرم را خوب می
شناسم! اورا باردو بیرید. بتمام افراد قشون جنی
را که در مقابلش همه میترسیدند و می لرزیدند، نشان
دهید. این دختر چه جادوگریست. تمام جادویش
دیوانگی و دل ترسوی شما بود. بیچاره دیوانه است که
خود را فدای شاهش کرده و اکنون هدیه شاهانه دریافت
کرده است - اورا تسلیم لیونل کنند! بگوئید که سعادت
فرانسوها را کت بسته برایش میفرستم. من خود نیز
از عقب میآمیم.

ژان - تسلیم لیونل؟ همینجا مرا بکش
و بسوی لیونل مفرست.

ایزابو - (خطاب سربازان) حکم را اطاعت

کنید ! بیرید او را !

مجلس ششم

ژان و سربازان

ژان - (خطاب سربازان) انگلیسها ! حاضر
نشود که من دیگر زنده از دست شما فرار کنم !
انتقام بکشید ازمن ! شمشیر هایتان را از غلاف پیرون
آرید و بدل من فرو کنید ! جسد مرا در مقابل پای
سردار تان یفکنید ! یاد یاورید ! من بودم که بهترین
فرماندهان شما را کشتم ، و دلسوزی نکردم . سبلها خون
انگلیسی از دست من جاری گردید ، من بگذاشتم که
فرزندان ملت شما دیگر بوضثمان مراجعت کنند ! پس
انتقام بکشید ؛ انتقام خونین ! آکنون من در اختیار شما
همم ، هبته من اینطور ضعیف نیستم .

وکیل باشی - همانطور که ملکه امر فرموده
است اجر اکنید .

ژان - آیا بایستی بدجخت تر از اینکه هستم
 بشوم ! ای اسلام مقدس مقندر ! دست قدرت توجه وزین
است . آیا دیگر بن هیچ ترحم نمیکنی ؟ دیگر خدائی
بر من ظاهر نمیگردد ، دیگر فرشته‌ای خود را بن نشان
نمیلهد ، معجزه نمی شود ، در رحمت آسمان بر روی
من مسدود است . (دنبال سربازان می‌رود)

اردوی فرانه

مجلس هفتم

دونوا ماین خلیفه و دوشائل

خلیفه — شاهزاده، زیاده از حینم بخورید.

بیاید! با ما باشید! بر گردید بسوی شاهدان! در چنین ساعتی خدمت بصالح عمومی وظیفه شاست. اکنون که دشمن مجدداً بر ما حمله کرده، جرأت و شهامت شما از برای ما ضروری و لازم است

دونوا — چرا ما در زحمت هستیم؟ چرا مجدداً دشمن سر بلند کرده است؟ همه کار ما تمام بود. فرانه فاتح و جنک خانه یافته بود. شما نجات دهنده را تبعید کردید، اکنون خودتان را نجات نهید، من دیگر نیخواهم اردو را بیسم، برای آنکه او دیگر آنجا نیست.

دوشائل — نصیحت ماراییدیرید، شاهزاده،

ما با این جواب شما فناعت نیکنیم.

دونوا — خاموش شوید، دوشائل! من از شما متغیرم! حساب من و شما پاک است! شما اول کسی هستید که نسبت باو به گمان شدید.

خلیفه — کی میتوانست در چنین روز

ناگواری نسبت با وظین نباشد، در حالتیکه تمام آثار و علام برصدد او ادعامی کردند، کی می توانست در عقائد

خود متزلزل نگردد؛ این تضیه برای ما ناگهانی بود.
ما همه مبهوت شدیم، این ضربت شدید لرزه بر اندام
ما انداخت. کی می توانست در چنین ساعت وحشتناکی
غور و دفت کند؟ اکنون می توانیم تفکر
و تعق کنیم. بخوبی اورا می بینیم که در وسط ما
اقدام می کرد و هیچکدام نمیتوانیم خطاوی از رفتارش
در نظر بیاوریم. ما پریشان بودیم — می دانیم که گناه
عظیمی از ما سرزده است. شاه پریشان است، بورگوند
خود را خطأ کار می داند. لاهیر مضطرب است. و
هر دلی غرق بد بختی و مذلت گردیده است.
دونوا — چگونه می توانست دروغگو باشد؟

چنانچه عاضفه و حقیقت روزی بلباس بشری ظاهر گردد،
بایستی بصورت او در آید. اگر در واقع در این دنیا
یگناهی، وفا داری، یا کندای هست، — پس در لبان او
و در چشم ان صاف او پنهان است.

خلیفه — خدا کند که معجزه ای شده وقوای.

آسمانی بوسیله ای معنائی را که چشم ان بشری ما از
دیدار آن عاجز است، حل کند. در هر حال، هر
طوریکه این مشکل حل شود ما مقصرا و گناهکار هستیم.
یا تا بحال با اسلحه جادو گران جهنسی از خود دفاع
کرده ایم و یا اینکه زن مقدسه ای را از خود دور کرده
و بیرون انداخته ایم. پس در هر صورت آسمان از
ما خشمکین شده و مكافات شدیدی براین مملکت.
بد بخت وارد خواهد شد.

مجلس هشتم

یک نفر نجیب زاده وارد شده و سیس
را یمند می‌آید.

نجیب زاده - چویان جوانی در جستجوی
حضرت عالی بوده و مایل است که بفوریت باشما ملاقات
کند. می‌گوید من از طرف دوشیزه آمده ام.
دونوا - بگو باید، عجله کن، از پهلوی
ژان می‌آید.

(نجیب زاده در را بروی رایند باز کرده،
دونوا با عجله بسوی او میرود.)

کجاست؟ دوشیزه کجاست؟
رایند - رحمت بر شما، ای شاهزاده محترم
و رحمت بر من که این خلبه با کدل را که آدم مقدس
و حامی رنجبران و پدر یینوایان است، در نزد شما
می‌یشم.

دونوا - دوشیزه کجاست؟

خلیفه - بگو، پسر جان.

رایند - آقای من، قسم بخدا و تمام مقدسین
ناو جادوگر نیست، مردم در اشتباه هستند. شما دختر
ییکنامی را تبعید کرده اید. نیاینده الهی را از جرگه
خود بیرون انداختید.

دونوا - بگو بعن. دوشیزه کجاست؟

رایند - در حین فرار بجنكل اردن من

مسفرش بودم . در آنجا برای من راز درونی را آشکار ساخت . مرا شکنجه دهید تا بیرم ، روحمن تا بسدر عذاب پاشد ، چنانچه او یگناه نباشد ، چنانچه او پاک نیست .

دونوا - خورشید بزر پاکتر ازاو نیست . بگو

دوشیزه کجاست ؟

رأيمند - آه آگر میخواهید با و رحم کنید پس عجله نمایند ، نجاتش نهید . او اسیر انگلیسهاست
دونوا - اسیر ؟ چه گفتی ؟

خلیفه - یچاره بدخت !

رأيمند - در جنگل اردن در جستجوی جا و منزل بودیم ، ملکه او را گرفت و تسلیم انگلیس ها کرد . او ه ، نجات دعید کسیرا که شمارا نجات داد . اینگونه مرک ناگوار براو روآ نیست .

دونوا - برویم بعنث ! شیور آشوب بزند
طلب بنوازید ! تمام افراد را برای محاربه حاضر کنید تمام فرانسه مجهز شود ، شرف و افتخار را از دست ما ربودند ، تاج و تخت از دست رفت ، خون یاشید !
جان فدا کنید ! هنوز آفتاب غروب نکرده است بایستی آزاد شود . (میرونده)

یک برج پاسبانی ، در قسمت بالای آن پنجره ایست

مجلس نهم

ایزابو ، فاستولف ، ژان ولیونل

فاستولف - (باعجله وارد می شود) مردم

لجام گسیخته شده و دیگر نمیتوان آنها را نگاهداشت. از روی خشم و غصب مبغواهند که دوشیزه بیمید، بیهوده استقامت میکنند، بکشید اورا و سرش را از این برج بر زمین اندازید، مردم بخون او تشبیه هستند.

ایزابو - (میآید) نزدبان گذاشته اند، می خواهند حمله کنند، رضایت خاطر مردم را فراهم کنند منتظر آن هستید که از فرط خشم و غصب کور کورانه برج را محاصره کرده و مازا نیز نابود کنند؟ شما که نمی توانید اورا حفظ کنید، پس تسلیم شوید!

لیوفل - بگذارید حمله کنند، بگذارید تاما حالتی غضبناک در جوش و خروش باشند. این قصر محکم است و قبل از آنکه من مغلوب اراده آنها بشوم، گوری برای خود در خرابه این قصر چال میکنم. زان جواب بدش. زن من باش و من در مقابل یکدنبای از تو دفاع خواهم کرد.

ایزابو - شما هم مرد هستید؟
لیوفل - دوستان ترا از ملکت یرون کردند
در مقابل یکچین ملت بی قابلیت تو هیچکوئه وظیفه ای نداری. آن ترسوهایی که خواستار تو بودند از تو دوری کرده و جرئت جنک برای حفظ شرافت تو نگرفندند.
اما من در مقابل ملت تو و ملت خودم از تو نگاهداری خواهم کرد - روزی بر من ثابت نمودی که زندگانی من در نظر توبا قدر و قیمت است، آزو ز من دشمن تو

بوده و با تو می جنگیم . اکنون دیگر جز من دوستی
نداری . —

ژان — تو دشمن من و وطنم هستی ، و من
از تو متفرقم . هیچ علاوه و رابطه‌ای مابین من و تو
نیست . من نمیتوانم ترا دوست داشته باشم . اما اگر
در دل تو محبتی نسبت بمن هست ، پس کاری کن که
بصره ملتمن و تو باشد . قشونت را از سر زمین وطن
مایبر ، کلید شهرهای را که شما چاول کردید مسترد
نمای ، تمام خسارات را جبران کن . اسرا را آزادی ده
برای برقراری صلح و برادری تضمیناتی تعیین کن ، در
اینصورت حاضرم که از جانب شاه خودم با تو صلح کنم .

ایزابو — تو در زنجیر هستی و میخواهی برای
ما قانون وضع کنی .

ژان — تا وقتی باقیست ، گوتاهی مکن ،
برای آنکه بالاخره تو مجبور خواهی شد . هیچوقت
فرانسه زیربار انگلستان خواهد رفت . هیچوقت ، هرگز
خواهد شد ؛ بلکه سر زمین‌ماگور وسیعی برای قشون
شما خواهد شد . بهترین سربازان شما کشته شده اند ؛
بنگر عقب نشینی باشید . دیگر شهرت و افتخاری برای
شما نیست . دیگر قدرتی ندارید .

ایزابو — چگونه این توهینات را تحمل
می کنند ؟

مجلس نهم

یک قفر . صاحب منصب با عجله وارد می شود .

صاحب منصب — سردار! عجله کنید! یائید
تا قشون را آرایش دهیم. فرانسویها بیرق در دست
حمله می کنند! از برق اسلحه آنها تمام دره
درخشنان است.

ژان — (با ذوق و شوق) فرانسویها حله
میکنند. اکنون، انگلستان متکبر، بروجبنک! حالا
موقع مبارزه است.

فاستولف — ای دیوانه، خود داری کن.
تو پایان این روز را نغواهی دید.

ژان — ملت من فتح خواهد کرد. من خواهم
مرد. شجاعان فرانسه دیگر احتیاجی یازوان من
ندازند.

لیونل — من بروی این نازک نارنجی ها
میخندم. تا ایندختر پهلوان نبود، در یست جنک بی
در بی آنها را تاراندیم. از یکنفر گذشته، تمام ملت
فرانسه در نظر من خیر و ناچیز است، و آن یکنفر
را تبعید کردند. یائید فاستولف! میخواهم یکروز دیگر
مانند کار زار ارکی و پوآتیه تهی کنیم.

ملکه، شما در این برج بمانید، دوشیزه را
پاسبانی کنید، تا اینکه تیجه قطعی جنک معین شود. پنجاه
سوار در تحت اختیار شماست.

فاستولف — چه می گوئید! بسوی دشمن
برویم، و این مجسه خشم و غضب در عقب ما باشد؟

ژان — از بکزن دست و پا بسته در

وچشت هستی؟

لیونل — ژان، بن قول بدش که فرار نمیکنی

ژان — تنها ارزوی من، آزادی و فرار

است.

ایزا بو — زنجیرش کنید، من با جانم ضمانت

میکنم، که او فرار نکند.

(زنجیر های سنجکنی بین و بدستان او

می بندند .)

لیونل — (خطاب به ژان) تو خود اینطور

می خواهی - تو ما را وادار میکنی . هنوز میتوانی

انتخاب کنی . از فرانسه رو برگردان، بیرق انگلیس

را بر دست بگیر، آنگاه آزاد هستی و تمام آنهاei که

جنون تو تشه هستند بتو خدمت خواهند کرد .

فاستولف — (اصرار میکند) عجله کنید،

زود باشید، سردار!

ژان — بس است، سخنان تو یافائمه است .

فرانسویها حمله میکنند، از خود دفاع کن!

(صدای طبل میآید، لیونل میرود)

فاستولف — ملکه، شما وظیفه خود را

میدانید، در صورتیکه جنک بضرر ما تمام شود کاری

کنید که قشون ما فرار کند

ایزا بو — (کاردی بیرون می آورد) چهل گرم

باشید، او شکست مارا بچشم نخواهد دید .

فاستولف — (خطاب به زان) میدانی چه بر سرت خواهد آمد! اگر میخواهی دعا کن که ملت غالب آید (میرود)

مجلس یازدهم

ایزابو، زان، سربازان

زان — البته که دعا میکنم. هیچکس نمیتواند همانع من شود — گوش بده! این نوای جنک ملت من است. چگونه جرأت مرا تقویت میکند و تم فتح و خلفر در گوشم میخواند. مردم باد انگلستان؟ پایین باد فرانسه! هان، شجاعان فرانسه! هان، دوشیزه پهلوی شماست. دیگر نمیتواند بیرق دار شما باشد — زنجیرهای مختنی او را گرفتار کرده اند! روح آزاد من از این زندان فرار کرده و با بالهای فرشته جنک ملت را هدایت می کند.

ایزابو — (خطاب یکنفر سرباز) برو بالای سکو و بـا وضعیت جنک را خبر بده.

(سرباز بالا میرود)

زان — جرأت، جرأت، ملت من! این جنک آخر است. یک فتح دیگر. دشمن نابود است.

ایزابو — چه می بینی؟

سرباز — دولتشکر یکدیگر رسمیه اند. یک قرق جنگجو سوار اسپی خط و خالدار بایک عنده مسلح حمله می آورد.

ژان — این کنت دونو است، هان! ای
دلاور! فتح و ظفر پشتیان است.

سرباز — بور گوند به پل حمله میکند.

ایزابو — خدا کند که نیزه های ما بدل
فریب نعنده این خائن فرو روند.

سرباز — لرد فاستولف مردانه مقاومت
میکند، یاده شده‌اند، اهالی بور گوند و عده ماتن به تن
می‌جنگند.

ایزابو — شاهزاده را نمی‌بینی؟ علامات شاهی
را تمیز نمی‌بینی؟

سرباز — همه چیز با گرد و غبار یکسان
است، فیتوانم تمیز نهم.

ژان — اگر چشان مرا داشت! آه، اگر
من می‌توانستم آن بالا بایstem، جزئیات هم از نظرم محو
نمی‌گردید. یکدست مرغ وحشی را میتوانم در هوا بشارم.
از مسافت دور عقاب را در هوا تشخیص می‌دهم.

سرباز — در نزدیکی خندق کارزار غربی
است. گو ما بزرگان و رؤسا در آن نزدیکی می‌جنگند.

ایزابو — یرق مارا می‌بینی؟

سرباز — در اوچ هوا در اهتزاز است.

ژان — آه، اگر میتوانستم از میان شکاف
دیوار یرون را تماشا کنم، بانگلهم تعلم جنک را
اداره می‌کردم.

سر باز - وای برم ، چه می یشم ؟ سردار ما را
محاصره کرده اند !

ایزابو - (کارد میکشد که زان را بکشد) . بعیر ،

بد بخت !

سر باز - (سرعت) ازاد شد . فاستولف از
عقب بدشمن حمله کرد . صفوی دشمن را از هم
پراکنده ساخت .

ایزابو - (کارد را عقب میکشد) فرشت
پشتیانت ترا یاری کرد .

سر باز - فتح ! فتح ! فرار میکنند !

ایزابو - کی فرار میکند ؟

سر باز - فرانسوها ، بورگوندیها فرار
میکنند ، تمام میدان پر از فراریان است .

ژان - خدا یا ! خداوندا ! آقادر ما بیچاره نکن !

سر باز - یکنفر محروم شده ، دارنه او را
حمل میکنند ، بسیاری بکمکش میروند ، یک نفر از
اشراف است .

ایزابو - از ماست یا از فرانسوها ؟

سر باز - کلاه خودش را باز میکنند ، کنست
دونواست .

ژان - (از روی بیچارگی و از روی نامبدهی
زنجبیر هایش را میگیرد) و من یش از یکزن که در کنده
و زنجبیر او فتاده است ، نیستم !

سر باز — صبر کن ! نگاه کن ! این کبست که
ردای آمی با حاشیه زری دارد ؟
ژان — (با عجله) این آقای من است ، این

شاه است !

سر باز — اسبش رم میکند - اقتاد ، معلق زد ،
برحمت دارد بلند میشود . (ژان با حرکاتی که تمام بدن
اورا تکان میدهد ، این کلمات را تکرار میکند)
عنه ما با عجله دارد میآید — باو رسیدند ،
اورا محاصره کردند .

ژان — وای ، مگر دیگر آسان فرشته ندارد !

ایزا بو — (از روی تمسخر میخند) وقت
تنگ است ، نجات دهنده ، چرا نجات نمیدهی !

ژان — (زانو بر زمین میزند و در نهایت
صیبیت با صدای لرزان دعا میکند) خداوندا ! دعای مرا
در این ساعت مشقت و بد بختی مستجاب کن ! من روح
خود را از روی عجز و لابه تسلیم تو میکنم . تو
میتوانی تار عنکبوت را مثل رشه های کشتی سخت
و سفت کنی . برای تو تبدیل زنجیر های آهنین بتار
عنکبوت کار آسانست — اگر تو بخواهی ، این زنجیرها
از هم گیخته میشوند ، این دیوار متلاشی میشود ، هنگامیکه
ششون کور در کند و زنجیر بود و تمسخر و استهزا
دشمنانش را تحمل میکرد ، تو او را کمک کردی . — آه ،
بتو ایمان داشت که ستونهای معبس رادر آغوش گرفت ،
کمر را خم کرد ، و آن عمارت را واژگون ساخت .

سر باز - فتح ! فتح !

ایزابو - چه خبر است !

سر باز - شاه را اسیر کردند !

ژان - (بر میخورد) خداوندا ، بن رحم
کن ! (زنجیر ها را با هر دوست محکم گرفته و
پاره میکند ، در همین لحظه یک سرباز که نزدیک اوست ،
حمله کرده ، شمشیر را از او ربوده و فرار میکند . همه
با تعجب باو نگاه میکنند .)

مجلس دوازدهم

سایرین که بودند بدون ژان

ایزابو - (پس از چندی سکوت)

چه شد ؟ خواب می بینم ؟ از کجا رفت ؟ چگونه
این زنجیر های آهنین را از هم کبخت ؟ اگر با چشم ان
خود ندیده بودم و تمام دنیا برای من قل می نودند ،
باور نمیکرم .

سر باز - (از روی سکو) چطور ؟ مگر بال

دارد ؟ یا اینکه طوفان او را بدانجا پرت کرده است ؟

ایزابو - حرف بزن ! دوشیزه یائین است ؟

سر باز - درست در وسط میدان میجنگد .

چه تند می دود ، بطوریکه نظر من عاجز از دنال کردن

اوست - گاهی اینجا و گاهی آنجاست - من اورا در

عین حال در همه جا می بینم - جمعیت را از هم پراکنده

میسازد ، همه فرار می کنند ، فرانسویها استقامت می

کنند ، آرایش جنگی میدهند ، وای بermen ! - چه می

بینم ؟ - قشون ما اسلحه را دور می اندازد ، بیرق های
ما افتادند ؟

ایزابو - چطور ؟ میخواهد فتح قطعی را از
دست ما برباید ؟

سرباز - اوه ، درست بظرفی که شاه است
باشتاپ میرود ، رسید - او را از چنک ما خلاص کرد -
لرد فاستولف افتاد بر زمین - سردار اسیر شد !

ایزابو - بس است ، دیگر نمیخواهم بشنوم !
سرباز - فرار کنید ، ملکه ، شما را نیز محاصره
میکنند . قشون مسلح به برج حمله مینماید
(می آید پائین)

ایزابو - (شمشیر را از غلاف بیرون می کشد)
جنک کنید ، ترسوها !

مجلس سیزدهم

لاهیر (با یکدسته سرباز می آید . در موقع ورود
او عده ملکه اسلحه را دور میاندازد)

لاهیر - (بانهايت احترام بملکه نزديك مشود)
ملکه ، تسلیم شويد باراده الهی ! تمام سرداران شما سر
اقباد فرود آوردن - من حاضر برای خدمت هستم .

حکم کنید ، بکجا میخواهید بروید ؟

ایزابو - برای من یکسان است . جائی مرا ایمید
که صورت شاهزاده را نبینم
(شمشیر خود را تسلیم کرده و با سربازان می رود)

نایشگاه تبدیل بینان جنک مشود مجلس چهاردهم

یکعده سر باز پیر فسار در عقب نایشگاه دیده
مشود. جلوی آنها شاه و بور گوند، در آغوش
آنها ژان قرار گرفته است. بطوری محروم است که
اثرات زندگانی از خود بروز نداده و میخواهد بیارد.
آمهست بجهو می‌آیند. انى سورل با عجله وارد می‌شود.
سورل - (خودرا در آغوش شاه می‌افکند)

شما آزاد شدید - زنده هستید.. من شما را دارم -
شاه - من آزاد شدم؛ اما باین قیمت (به
ژان اشاره می‌کند)

سورل - ژان! خدایا، دارد می‌بیرد؟

بور گوند - ژان دیگر نیست؛ بینید چگونه
یک فرشته از ما جدا می‌شود! بینید چگونه افتاده است،
بدون درد، با آسایش خاطر، مثل بچه‌ای که بخواب
رفته است. صلح و آسایش آسمانی بر صورتش پر تو
افکنند. دیگر نفس نپیکشد، در سینه اش حرکتی
احساس نمی‌شود، اما هنوز اثرات زندگانی از دستان
کرمش ییداست

شاه - ژان رفت - دیگر ییدار نخواهد شد

چشمانش دیگر این سرای پر از درد را تخواهد دید،
دارد باسان می‌رود، یک روح بشاش، دیگر درد های
ما را حس نمی‌کند، دیگر پیشمانی ما را نمی‌یند.

سورل - چشمانش را باز می‌کند زنده است!

بور گوند - (تعجب می‌کند) می‌خواهد از
گور بسوی ما بر گردد. مرک را مغلوب کرد! می‌خواهد
بلند شود، بر می‌خیزد!

زان - (از جا برخاسته و نگاهی با اطراف
می‌افکند) کجا هستم؟

بور گوند - در نزد ملت محبوب، در آغوش
دوستان و کسان... .

شاه - نزد دوستان - در گزار شاهت

زان - (یس از آنکه مدتی خیر بشاه مینگرد)
نه، من جانوگر نیستم، یقین بدانید، من آن نیستم
شاه - تو مقدس هستی. تو ملک هستی. چشمان
ما در پرده ظلمت مستور بود.

زان - (با نظری بشاش با اطراف مینگرد)
آری در حقیقت در میان ملت فرانسه هستم، دیگر بعن
لغت نمی‌فرستید، با نظر محبت بعن مینگردید!

آری، دیگر تمام را می‌شاسم. این شاه من است. اینها ییرقهای فرانه است. من یرق خود را نمی‌بینم! سکجاست؟ من نبایستی بدون یرق باشم، دوشیزه مقدس آنرا بدست من داد، و بایستی در مقابل تخت او بر زمین گذارم. من می‌توانم آنرا نشان دهم، برای آنکه من وفادارم بوده‌ام.

شاه — (صورتش را بر می‌گرداند) یرق را بدستش بینهد (زان یرق را بدست گرفته و کاملاً آزاد استاده است آسان گلکون می‌شود)

زان — آیا کان قوس و فتح را در آسان می‌بینید؟ آسان درهایش را باز می‌کند، دوشیزه جاودانی در وسط فرشگان استاده و از شکوه و جلال درخان است، فرزند نازنین را در آغوش دارد، بن لجنده می‌زند، و دستانش را بسویم دراز می‌کند — مرا چه می‌شود؟ ابرهای سبک وزن را به بالا می‌برند، این جوشن سنگین تبدیل بیال می‌شود — رفتم، رفتم باسان — زمین از من دورشد. آه — درد مختصر است و سرور و شف جاودانیست.

(یرق از دستش می‌افتد، روح از بدنش خارج شده جسدش روی یرق می‌افتد. همه با نهایت تأثیر مدتی خاموش استاده اند، یک اشاره شاه تمام یرق‌ها بطرف او متمایل شده و تمام بدنش را پنهان می‌سازد. یرقه منی افتاد)

تمام شد

